







بِعَونِ صَنَائِعِ کِدِیْنِ مِکَاوُضِ خَلْقِ یَمِیْنِ زَمَانِ

مَجْمُوعَةُ نَادِ السَّيَّانِ مَصْقُوفَةُ آئِنَةِ دِهْلَوِیِّیْنِ فِی دُرُودِ نَازِ مَلِکِ شَهْرِ بَاقِشْتَانِ عَرَفَانِ اَعْنِیْ



اَز تَحْقِیْقِ طَبِیعِ دَقَادِیْ عَوَاصِفِ وَ کِیْنِیْ مَوَاضِیْ سَیِّدِیْنِ عَلَی الْعَالَمِیْنَ وَ مَرَدِیْنِ شَیْخَانِ اَلْمَدِیْنِ

دَر مَطْبَعِ نَاصِیْتِی شِیْخِ نَوَکِ شَیْخِ طَبِیْعِیْنِ مُقَبِّلِ حَبَابِ شِیْخِ





ای علای الدین شیرین آستان  
 از ازل ای واقف سر را ز گو  
 نکیه گفتی علوم من بسوخت  
 صرف و نحو و منطق را سوخته  
 این چه آتش بود که در جان زد  
 فی جهان ماند و نه از باب جهان  
 دین و دنیا هر دو را بر هم زد  
 نیک و بد جزا اعتداری بیش نیست  
 حق و وجود است و نباشد غیر خیر  
 این اصنافی شرکه وصف فعل است  
 قتل اندر شمع پاک احمدی  
 ز آنکه در وی هست اعدام النفوس

باز کوزان بی نشان با من نشان  
 دوستان لم یزل را باز گو  
 آتشی در جان زد و من بسوخت  
 آتش عشق خدا را سوخته  
 ده چه جان و در عالم امکان ندی  
 خور و بر هم و فقر کون و مکان  
 اینک اینک فارغ از نیک و بدم  
 و اند این را ز آنکه اندر خویش نیست  
 شر و معدوم یعنی نام غیب  
 از عدم ناشی شده ورنه کجاست  
 متصف گشته با صفات بدی  
 باعث تشویش و آلام النفوس

شد قصاص از جمله خیرات منیک یک عدم آید حیات منی شمار سرقه مال از دست مردم می برد ور نباشد این همه قطع انساب زین عدمها شتر شده اعمال	گر چه اعدام است در وی نیز لیک فی القصاص حیات خواندش کردگار صبر از دل هوش از سر می برد می شو و منسلوک مردم از غضب گشته از راه شریعت ناروا
--	--

داستان

مظفر صافی صفار همیشه کن فکر کن اندر صفات ذوالجلال لب لبند از گفتگوی ماسوا مستخوب گو که باشد و پسند چون ترانس بود فضل اسپهبدین نغمه جانان سدا می عن لب تو چه باشی و چه گفتار تو مان سیرا و رافاش گوییکن چنان راز دل و باند که این راز از کجاست مغز را هرگز نه بسند پوست بین پوستین جوی نه بیند مغز را اهل ظاهر و در پی تا و لیا ندیده دارند من مفتا و و کس نفهمد معنی فت آن که چسبست خوانده قرآن مرخیال خویش	وز صفات ذات حق اندیشه کن بلذرا از پیوده گفتار و مقال هر چه گوئی از خدا گو از خدا این سخنهای تو شیرین تر است بر تو این گفتار و جب گشت بین انچه میدانی بگو و کر حبیب گفتار پیر علای بر گو بخوان که نه هیچکس جز رازوان پیش ناوان ناروا و نامرست پوست بین و اتم فکر پوستین مغز بین و اند حدیث نغمه مر و معنی صاحب تکلیها هر یک از فت آن ثبوت آرزو پیش او قرآن خیالات نیست زین احمد نام کرو این کیش
---	--



دین احمد پاک باشد از خیال و اقصی باشد حدیث ذوالجلال

### حکایت

یک حکایت یاورم از کتاب بود مودی تراحم می در گوشه صوفیان چند را آنجا گذار پیش آن درویش فارغ از جهان می طعام و میوه خور و ندید هیچگاه یکدیگر گفتند ایشان کای عجب از خواص آدمی نبود چنین یا مگر چنین است بر شکل باشد پیش او رفتند و گفتند ای عزیز تو مگر بجنه و یا هست ملک از خورش باشد حیات مردمان جان ما از از خود آبا و کن صوفیان را گفت مرد و پارسا روی حق بیست و اتم صبح و شام شام و برشته بر تخت برین بیش از حد و گنیم با صد نیاز صوفیان این حرف بشنیدند از آن که خیال اوست یا میطا است این جمله گفتند من که امی غافل ز کار

مولوی بر من مکن چو روح عتاب فارغ از فک طعام و توشه ناگهان افتاد و رسید و یار چند روز و شب باندند صوفیان حال شان از جوع گریده تباه مرد و زاهد روزه دارد روز و شب او فرشته است بر روی زمین می خور و جامی خود از جسم دیگر بر وحیست از ورون تا میسر مرد می ناید چنین زیر فلک زندگی بخواب و خور باشد حیان میهانم میهان راستا و کن که طعام ماست ویدار خدا مانید اریم پر وای طعام پیشتم آید تا سمای اولین میگز ارم در حضور او نماز یکدیگر کردند با هم گفتگو حق بری باشد از اوضاع چنین ساختی شیطان پرستی را شعار

نمرا ند طاعت او با سخته  
در سخته اور سخته با سخته  
آمد آخر با گروء صوفیان  
آمد اندر مدر سر با و سوسه  
دید و ام من ذات حق را آشکارا  
آمد و تا آسمان اولین  
عالمان جسد این را و کتاب  
یک حدیث اندر بخاری یافتند  
جمله گفتند من که ای ناوان بین  
تو بخوان لا حول و استغفار کن  
چون چنین یکبار کرد آن بدگمان  
بود شیطان و ز قریب آن جوی  
زاد به آخر زان خدا میزار شد  
ایسه نوشت مسلمان یار  
دست بیعت داد با یک با سخته  
نکست و بی و از خیال نور بری

ذات حق را زور و شمشیر سخته  
با کتاف این رجوع از این جبهه  
سوی شهر آن سرور و نا آگمان  
نکست یا قوم الذی فی المدره  
باجبال خوب بر تخت سوار  
سجده کردیم پیش رب العالمین  
از او ام و ز نوای و ز خطاب  
حال را از ان بشناختند  
چون بر پیشیت بد آن تخت برین  
بای جسمه سیاه سیار کون  
نکست و بی و از خیال نور بری  
ذات حق را زور و شمشیر سخته  
با کتاف این رجوع از این جبهه  
سوی شهر آن سرور و نا آگمان  
نکست یا قوم الذی فی المدره  
باجبال خوب بر تخت سوار  
سجده کردیم پیش رب العالمین  
از او ام و ز نوای و ز خطاب  
حال را از ان بشناختند  
چون بر پیشیت بد آن تخت برین  
بای جسمه سیاه سیار کون  
نکست و بی و از خیال نور بری

مقوله

شعری از لوی غزل  
نمرا ند طاعت او با سخته  
در سخته اور سخته با سخته  
آمد آخر با گروء صوفیان  
آمد اندر مدر سر با و سوسه  
دید و ام من ذات حق را آشکارا  
آمد و تا آسمان اولین  
عالمان جسد این را و کتاب  
یک حدیث اندر بخاری یافتند  
جمله گفتند من که ای ناوان بین  
تو بخوان لا حول و استغفار کن  
چون چنین یکبار کرد آن بدگمان  
بود شیطان و ز قریب آن جوی  
زاد به آخر زان خدا میزار شد  
ایسه نوشت مسلمان یار  
دست بیعت داد با یک با سخته  
نکست و بی و از خیال نور بری

شعری از لوی غزل  
نمرا ند طاعت او با سخته  
در سخته اور سخته با سخته  
آمد آخر با گروء صوفیان  
آمد اندر مدر سر با و سوسه  
دید و ام من ذات حق را آشکارا  
آمد و تا آسمان اولین  
عالمان جسد این را و کتاب  
یک حدیث اندر بخاری یافتند  
جمله گفتند من که ای ناوان بین  
تو بخوان لا حول و استغفار کن  
چون چنین یکبار کرد آن بدگمان  
بود شیطان و ز قریب آن جوی  
زاد به آخر زان خدا میزار شد  
ایسه نوشت مسلمان یار  
دست بیعت داد با یک با سخته  
نکست و بی و از خیال نور بری

ور شدی حاصل بابت لال رخ  
 علم بخت تو نیاید هیچ کار  
 علم را یک نکته گفته مصطفی  
 علم اندر سینه پاکان بود  
 علم آن باشد که علم تو بود  
 علم تو آمد حجاب اندر حجاب  
 ذات او خورشید و علم تو حجاب  
 چون ز خود فانی شدی ای لافقا  
 چون تو مروی بیشتر از مرگ خویش  
 او ز منبر ع ایامی است بود  
 عارفان کین جامه را پوشیده اند  
 روح نشان دارد حیات سرمدی  
 اگر چه در ظاهر خاک افتاده است  
 لیک بان اندر حس به کم کبریا  
 اسی خود شایان که موبدان شرافت  
 سخن است بر وید و چشم عیان  
 این سخن را در کسب و گوشت رام  
 کس قفسه ای سخن جز این حال  
 فهم برده من حرف را صواب مقام

مشاره  
 در مثنوی مولوی غفر علی

از فلاطون میگرفت موی سبت  
 بود اسم آن نه نامدار  
 علم بود و راشارت و نشاند  
 راز حق اندر سر خاقان بود  
 یروه سینه و علم تو بود  
 ورنه او ظاهر بود روح آفتاب  
 در میان یار و تو با حق آفتاب  
 البت ای کم القادیم البت  
 هیچ که ناید ابل ز خسار پیش  
 میرسد آواز لا موت انفس  
 در لباس لم یزل پوشیده اند  
 زندگی شان بنور حقست  
 پیش مرده در خاک افتاده تن  
 ان جنت از لقت بر او ایست  
 روی جانان را بجان خویش نیست  
 و هو معنا گفت پیس در زمان  
 هست بیرون از عقل این کلام  
 آنکه فوق او نیاید در مقال  
 گفتگو با گشت ان بر آید

### واستان

میشنوید و درستان حار همان	می نیاید و می بر آید همان
---------------------------	---------------------------

نی رود این عمر پیران همچو تیر  
عمر از پشت گریزان امی عسکر  
عمر گوید از تو من رخصت شدم  
نیست دنیا جای آرام و مستراح  
توبه و طاعت کنون مفت نه است  
چون شود این در بروی تو فراتر  
چون سفر در پیش آمد از جهان  
را بزره باید سوار شد را ضرور  
سرفس از این شوی تو سرنگون  
چونکه گرد و طافت ساقی بساق  
امی عسکر از خانه و فرزندان  
نمک کافست گریه بخاکست

زود کیان میشود این زود و دیر  
 موت از پس میسر بد آواز خیر  
 موت گوید اینک از پس آدم  
 ایها الاخوان اعدوا للفساد  
 ورنه چون موت آید اینهار و است  
 شوند هزاری و عجز و نیاز  
 زار و تو شد میتوان بردشتان  
 تا بکے بر هسته فاسد غور  
 یوم لایشفک مال لابنون  
 بیگمان بانوہ گوئی الف باق  
 بیکس و کوسیروم و آرزو  
 یک اشارت مرو مائل را بسست

## کتابت

رسائی را حکایت می کنند  
 و در عاقل مرد می فسرده را تا  
 یکیش از هزار و صد و شصت  
 تا بیان هم است بود و گفته  
 این حیات او شد قصه تمام  
 غصه قبض روح او آمد ملک  
 ن بجا بهر قبض جان شد م  
 ر کس و دار و بحسب و منزل

و از بزرگی این روایت کمی کند  
 او بنا نکرده گاه به خانه  
 اکتفا بر سائبان کرده بود  
 و اندر آن کمنه بنزایان خسته  
 در رسید از موت و گور او ایرام  
 گفت کای خسته زمین و هم فلک  
 به در شاه و گدای کسان شدم  
 فکر فروش و خانه و فرزند و بس

[illegible]

<p>تو چہ را با سائمانے ساختے          پیروانا گفت با او خوش جواب          و رہے انستم کہ زود آئے چین          چون تجھل آمدی امی زوال قبول          بشنوائیں حرف تو از پیر کس          عہد گر کیال باشد و رہزار</p>	<p>عہد خود و یکسیما باستے          کہ نہ انستم کہ تو آئے کتاب          من نمی برد و انستم جسم باز من          سائمان ہم یگان کردم قبول          اگر تو داری گوش شنوا جان من          پیش موت آئے نمازیتہ ر</p>
--	--

### حکایت

<p>رستم وستان بگروی رہنمون          منقطع شد چون بروایام زیست          این چنین میگفت با حزن شدید</p>	<p>بو و عمرش از ہزار و صد فزون          ماورش از لوح بروی سگریست          کہ جہانت خورد و یک آنت نہ بد</p>
---	--

### مقولہ

<p>امی براور نیست و تیار استہار          عہد را ضائع کن و گرفتگو          گشتہ من کان اعی را مشنو          ہر کہ در دنیا نہ بیند رومی دوست          چہیت دنیا گشت عجبی امی عزیز          گر بدنی با اشتقت خوش کنی          رایگان محنت نگر و مومنین</p>	<p>پسندہ غفلت ز گوشش خبر آرد          جسجو کن جستجو کن جستجو          و رہے فکر و تلاش حق بدو          در قیاست از رخسار بی بہر دوست          بروہد این شجرہ روز تہنیز          عاقبت نظارہ آن روکنی          لا یضیع احد جسد الحسنین</p>
---	---

### داستان

<p>یاعلٰی والدین بھشتم کن کہاب          از بے عشق خدا ہم مست کن</p>	<p>یہا اسانی بدہ جام شہاب          نیست کردی نیست کردی ہست کن</p>
---	---



هست کن کو هستی خود و اراهم  
 تا شو ذکیان بچشم موت و زیت  
 این سخن را در گیر و گوش نیست  
 نیست چون شناخت خود را هست شد  
 هر که خود را هست خواند و نیست ماند  
 این معمار اند اند غیب نیست  
 هست باشد ذات پاک کبیا  
 هست چون شد نیست آخر گشت هست  
 نیست خود را هست خواند و نیست ماند  
 گفت حق احسن کما احسن الیک  
 نیست باشد هست باشد هست نیست  
 شبی اندر تلارش مهر بود  
 سایه اندر جستجوی آفتاب  
 طالب دیدار دریا شد غبار  
 موج دریا آمد و برد از کران  
 دیده باشی ای برادر و چرخ  
 آتش اندر سر هوای باد و آشت  
 آتش از هستی خود و دروم گشت  
 الغرض تا از خودی در نگذری  
 تا از خود فانی نگردی ای فنا  
 چون تو در خویشی خدا هست از تو دور

تا ز بت نیست با بر جسم  
 نیست گرد و هست گرد و هست نیست  
 نیست بیچاره نمیداند که گیت  
 وز من مستی میزدان مست شد  
 اسپ خود را اندرین میدان براند  
 نیست یک ذره نمیداند که گیت  
 نیست باشد ما و را و ما سوا  
 سر ز قید هستی یک دست رست  
 جاہل این تخم عدم در دل نشانند  
 این سخن را کن تامل لیک نیک  
 امی مسافر اندرین منزل بایست  
 مهر پیدا آمد و شبی بود  
 پیش روی او رود از خود شتاب  
 رفت بر ساحل بدریاشد و و چا  
 گشت دریا آن غبار جانفشان  
 با تو میگوید وصل او سراغ  
 باد بروی ناگهان دستی گذاشت  
 با گشت و باد گشت و باد گشت  
 از درخت وصل او کی بر خور  
 که رست در سندان دار بقا  
 او نگردد و جمع با تو با ضرر و

واجب و ممکن نیست گردند جمع  
 مرد و زن و شب هرگز کسی یکجا ندید  
 شب چو آمد روز خفته میشو و  
 مرد و چون زنده شود موقوفی مانند  
 همچنین تا تو بسازنی یار کو  
 بویعجب حریفست اینجای جوان  
 نه تو رفعتی و نه آمد آن نگار  
 هست نبود نیست نبود نیست  
 شرح این راز از حکایت چون کنم  
 شرح گوید منع لب کن زمین سخن  
 شرح گوید ناله و افغان کن  
 شرح گوید ستر او کتمان خوش است  
 شرح گوید پرده برکش بر و  
 شرح گوید وجد های و هو کن  
 شرح گوید از حجاب و در نقاب  
 شرح گوید از قیام و از صیام  
 شرح گوید لا تغفل تو لا و شتم  
 گر بگویم تا بکیم با شتم خموش  
 گر کنم ضبط نفس دل خون شود  
 بس کن ای صافی که سر دل را  
 بر زبان اوست زیبا این سخن

مجمع نشو ند ظلمات و لمع  
 زنده و دمو تنی کسی را که شنید  
 روز چون پیدا شود شب می رود  
 زنده چون می رود کسی زنده نخواهد  
 در خودی نزد خدا خود را گو  
 اسپ فکرت اندرین میدان جوان  
 از کجا بشگفت اینجا این بهار  
 غافل عاقل زمین معاد شکست  
 این حدیث از سیئه چون بیرون کنم  
 عشق گوید منی تامل نفس زدن  
 عشق گوید راز دل پنهان کن  
 عشق گوید بر سر دیوان خوش است  
 عشق گوید پرده در عریان بشو  
 عشق گوید شور و دل یکسو کن  
 عشق گوید از دوت و جنگ و ربا  
 عشق گوید از می و مینا و جام  
 عشق گوید لا تملکن لا تملکن  
 و ر بگویم تا چه گویم رفت هوش  
 و ر بگویم راز دل بیرون شود  
 راست ناید از زبانت ای فتا  
 این حدیث راز او گوید که من

خود کند تصنیف خود را خوش بیان گشت موسیٰ پیش جانان سرنگون شد سزای لعن بچید آن شقہ	تا مصنف را حاجت زبب اللسان از زبان شجرہ گفتا فاعبدون چون انا اللہ گفت و دعوت دے
--	---

### حکایت

<p>سربلیدر محمد ف و الحسن از حدیث و نکتہ نامہ سوال یار سب گوید گو تو این کلام پس چنان در ہیج باشد منزلم یار سے گوید ادب کر دے رہا او چہ سے گوید جواب با صواب شاہ کے گردی بدین افتاد گے خود ہیچ دین با جسہ آگہ شدی شاہ و شجرہ زادہ کر اگفت آن بین چون نمائی ہر چہ میخواستے گو او گوید از زبانت داستان خود گوید از زبان خویشتن شاہ گردی و نمائی تو رہے نہم کن اللہ بس باقی ہو س</p>	<p>آن شنیدستی کہ با شیخ زمین کر دیک شجرہ زادہ نیکو مقال کامی اگر گویم کہ ہیچم ای امام عرش قدس من توئی من در توام ور گویم کہ منم پس دلربا بشنو از سلطان دین اینک جواب تا بیرون نمائی تو از شجرہ داد گے چونکہ بیرون آمدے و شہ شدی ہیچ نمیدی چہ گفت آن شاہ دین تا تو در خویشے کن این گفتگو چون نمائی تو چہ میگوئی فلان او گوید داستان خویشتن جہد کن گر ہستے خود وار ہے در گزاری جان نہ فکر پیش پس</p>
---	--

### داستان

شاہ و خندان بر در خار شو وند ران سستی بیاؤ جوش کن	صافیا از خواب خود بیدار شو ساغری از دست ساقی نوش کن
--	--

ای مسافر تا بکس خسته بخواب  
خواب را بشناس و بیداری بهین  
گفت پیغمبر که مردم خسته اند  
پس بیهوده ای خسته و بیدار شو  
مرونت بیداری آمد ای فلان  
زندگی تو نباشد زندگی  
موت گر باشد ترا آزاد گشت  
چون رود این هستی ناپایدار  
گاه چون گرد و غلوف جانور  
چون گیوان رزق انسان بشود  
نطفه چون بگذشت شکل نطفه  
آدم چون هستی خود کرد و دور  
میت و انست کاند رشکار  
از چه رو گردید مندوب حلال  
وین ندانستم که موت آن گروه  
چون ازین راز آگاه و واقف شدیم

میسر و وقت ای دریغا باشد  
تا چه باشد آن به تحقیق و چه این  
مستبده در وقت مردن میشوند  
بگذر از غفلت و می هشیار شو  
زندگیت خواب باشد بیکمان  
چون ترا از مرگ فرمودش بنی  
جای غم نبود که صد فرخند گشت  
هسته آید هستی و ازلت را  
جانور گرد و انسان بے خبر  
عاقبت انسان خندان میشود  
علقه شد پس مضنه شد پس آو  
کرد بر تخت شهنشاهی مرور  
هیئت ان را وارن بیشمار  
این چه حکم آمد ز پیش ذوالجلال  
سیکد شان راز بس عالمی شکوه  
گفتم آنکه ما خدا فعل احکیم

حکایت

دستان و سپهر اکنون شنو  
بود یک مرد سپاهی و رف  
رگنزد و انست شد و ارقه  
خواهش مردم نکرد و هیچگاه

جحت قاطع برین معنی بخو  
از قضا نشست اندر رگنزد  
آدم غافل ز کار کردگار  
تا نباشد خواهشش پاک اله

<p>شدم را حاصل بفسخ عزم ما  اختیار دوست باشد ای عزیز  بشنوای جان با تو گویم راز خویش  متصف با جمله اسماء اعلا  واندران تابان صفات کبریاست  جمله حاصل است در وی ای بهام  جمله حاصل هست و زوایش ذات  زیرین سبب محنت دست و پا شود  همچنین از کوشش دریا بد مثال  آدمی را هست آبی اختیار  لاجرم محتاج انتدی شود  جبر گردد و منتجب اینجا بدو  آدمی بیچاره گردد و سخت تر  گفت لاجبر و لیس الاجبار  بشنوید اینک ز مرزا و بیان  جبر گفتن نادر او ناسزاست  اختیار او نمانده گوش دار</p>	<p>مرقعی منمود عرفان خدا  اختیار اینجا نباشد هیچ چیز  نیستم چیزی و چیزم نیست کیش  حیثیت مردم پر تو ذات خدا  ذات او آئینه ذات خداست  سمع و بین و هم حیات و هم کلام  لیک حق است در ذات این صفات  آدمی را این صفت آئے بود  هست بینا تا بصر باشد بحال  هست مختار حقیقی کردگار  آدمی چون قصد کاری می کند  و رنبا شد اندک ناید کار از او  چون نهد از او اندک خود ببرد  جعفر صادق شبه عالی تبار  هست امر بین بین ای دوستان  چونکه آدمی مظهر کل خداست  چونکه شد محتاج آلات اختیار</p>
---	---

رجوع بحکایت

<p>باز آیم سوی پیشین داستان  جمع سمع و عقل و فهم و هوش کن  ناگهان بگذشت از راهی حبیب</p>	<p>این حکایت دیگر آمد در میان  داستان مرد را بهی گوش کن  اندران سیه ان که نشست آن غریب</p>
--	--

دلربائی مویشی فرخ نگاره مهر طلعت نازنین پیکر زینت عشق شور انگیز آمد در میان	برقع افکنده بر روی چو ماه زن نبود و بود قاتل رهزن عشق چه غارت گرسد خانمان
مقوله	مقوله
چون دل پر درو حسن نیک رنگ جمع گردد عشق آید بید رنگ	مقوله
مقوله	مقوله
انصرض آنجانی می دروزید پرده از روی نگارین برکشید	مقوله
مقوله	مقوله
ای نسیم عشق سوی ما گذار ای مبارک پیک من گرم سرت گفتگو آور ز جانان در میان	بوی آن دلدار غمخیز بویار صد هزاران همچو من سر بردت بوی یار آرم مرا از منستان
مقوله	مقوله
مقوله	مقوله
پرده لقصه چون بر بود باد واله دآشفته شد بر روی او از سر او هوش رفت از دل شکیب آن پری چون در دل او کرد جا از دل او مدعا باشد روان	بر رخ آن چشم آن مرد او فدا گشت محبوب خم گیسوی او ماند محو صورت آن ولفریب غمیر او در دل نماندش دعا بلکه دل هم رفت پیش وستان
مقوله	مقوله
چشم چون افتد بر روی گاه خدا چشم باشد در زمین دل بگیان	دل فتد و در دام چون مرغ غافل دل بود و بصر بدارک صبر

رجوع بحکایت

مستدردان زانجا بسوی مقدم  
شد بلای جان پیر از رنج و درد  
گشت رنجور و حسرتین و دلفگار  
دید تا آنجا که چشمش کار کرد  
جان بحالان داد و در پیران یار  
مردمان کردند آنجا شش و فن  
اندران میدان پیشین در گشت  
تو بگوئی آفتاب بر زمین  
و در کردار چهره آن نه نقاب  
وی توئی مشاطه ناز و نیاز  
گاه خود معشوق را شیدا کنی  
گه بر آری از لب بلبل نوا  
گه کنی از روی معشوقان نقاب  
خیر مقدم مر حبا می بیک یار  
دید گویند دوران جاے کمن  
که ندیدم گور زارے در پری  
دین که بود و حال این فون چیت  
ماجرای سرگذشتش باگفت

حالی در این در باخته مجنونا بهار است

از تیرا در و جان چکان از

حاصل الامر آن پری بعد از دمی  
مستدمی نیکوی او در حق مرد  
بنماید مرد در هجران یار  
در ره او داشت چشم و روی زرد  
از نظر چون گشت غائب آن نگار  
چونکه بجان ماز بر خاک آن بدن  
روز سوم چونکه آن مه باز گشت  
آمد و نشست جاے اولین  
آن نسیم عشق یار آمد شتاب  
ای نسیم دوستی افسون راز  
گاه عاشق را بسے رسوا کنی  
گه کنی پیوند با شاه و گدا  
گاه سازی عاشقان دل کباب  
سوے ما بگذر ز کوی آن نگار  
اغرض آن دلربای سیمین  
باکان پر سید آنجا آن پری  
این چه باشد ماجرا و گور گشت  
در می با آن پری در گشت

در میان این دو در میان کاست

از تیرا در و جان چکان از

نخسین کرد او را دلفگار او اسیر گیسو مستول باست عاقبت شد عاشق و مشوق پاک بو و معیا و او شکار صید شد عاقبت مقول شد از قاتله آن پر ام عشو و نازش اسیر او شهید نمنزه ترکان ناز	شد بدام حلقه از لقمه شکار قاتلش ماییم و او مستول باست در دوده شد در دمنده در دناک آخر اندر دام عشقش قید شد بتلای مبتلا شد بستله وین بر بنجیر محبت و ستیکه وین شهید نخسین و تیغ نیاز
--	---

مقوله

ای برادر عشق چون کامل شود	بیگمان مستول خود قاتل شود
---------------------------	---------------------------

رجوع بحکایت

چون گشت قصه آن ابرو کمان آمد و آن گور را در بر گرفت گشت از چشم عزیزان ناپدید عاشق بیدل جو از هستی شافت و لبر و بیدل بهم آمیختند همه مردمان آن زین عالیجناب قبه آن دیوانه را کردند بار نمود آنجا جسم آن مرد حنین کرد عاشق کسوت جانان ببر	پرده از رخ بر کشید و شد روان راه آن مستوق عاشق برگرفت در مقام منزل جانان رسید دوست گردید و وصال دست یافت یکدگر بال دونه را نخواستند درالم ماندند محبت و ن و خراب کار و بار عشق را جفت دراز بالباس و زیور آن نازنین گشت جانان گشت جانان بخاطر
---	--

مقوله

عاشق و مشوق کینات آمد آه	چون توان گفت این سخن ای ای
--------------------------	----------------------------



<p>بر رخ خود یار عاشق میشو و باز با خود وصل گیر و آن نگار که ز تخم گل برآمد آن حبیب جا کند اندر چمن و در آسمان آمد و بر برگ گل کعبه قرار که شد و شمع و گنج پیر و آنه بر و وصل خویش بال و پر زنده سر زنده در آتش و سوز و تمام</p>	<p>در تلاش خویش تن بسپارد و یار گردد و یار گردد و عین یار که برون از بنفشه های عنایب بر رخ گل میکند شور و فغان آب وصل خود ندارد و عین یار میشو و بر روی خود دیوانه عاقبت در آتش خود سوزند حاصل عشق است اینک و سلام</p>
--	--

داستان

<p>ای ز حسن پرتو در گلرخان سر بر او روی ز کنعان ای نگار در لب شیرین سخن گفتی بنماز روی خود در روی بسلی ساختی میکنی ناز و کیشم کیلا ف انجس خویش داری صد غنا چون تو بودی در عمان چیزی نبود چون تو در آینه کردی یک نظر ناگهان در زنگهای خوشنما بر رخ خود و والد و نشید اشده سر زوی از ملک اطلاق وجود مرحبا ای و لبه و سرخ و نقا</p>	<p>وی ز عفت در سرم شور و فغان عاقبت و عسکری بهیستار سر زوی بر پیشه ای نسا و دواز بر سر مجنون خود در باختی سوی دیگر خویش سازتی تلف وی بعشق خویش صدر رخ و غنا نی کس میگفت و نی کس میشنو رنگهای خویش دیدی خوبتر چشم افتاده بر وی صفا خویش را در خویشتن جویا شد در تماشاگاه نقیبه و شه مرحبا ای و لبه و سرخ و نقا</p>
--	---

موجزن چون گشت دریای قدم  
 جمله ذرات جهان آمد پدید  
 نقش رنگارنگ گردید آشکار  
 شد ز انجم بزم افروز فلک  
 چون نزول نوبت آمد تا بخاک  
 گشت چون کامل نزول آن بلند  
 گشت معدن شد نبات جانور  
 کرد و در بریار بوستملون لباس  
 هر چه ناید در خیال و در خط  
 جمله ساگرد دست پید اگر دگار  
 خود و تماشای و تماشا نیست او  
 خود و عدو خویش خود و محبوب خویش  
 یار با صد رنگ خود را جلوه داد  
 شیر باشد قصد آهو میکند  
 میشود آهو و بگریز و نرسد  
 تا بکے گویم ازین و فقر نشان  
 آئینه بجز رخ او عالم است  
 آئینہ آدم و دین میدان عیان  
 قالب عالم چو صحیفه صنوع دید  
 چیست آدم مظهر کمال خدا  
 این امانت را کسے حامل نبود

شد و اوشت ظاہر از کتم عدم  
 ہم زمین هم آسمان آمد پدید  
 شد هویدا باد و خاک آب نار  
 انطام ملک کردند از ملک  
 شد سمک در سیر خود محسوس  
 در عروج افتاده شاه ارجمند  
 آن مصور شد مصور با تصویر  
 چشم میباید که باشد شہ شناس  
 انجمه آنچاره نمی یابد نظیر  
 خویش را در جلوه کرده آشکار  
 نیست پیدا هرگز آن کان نیست او  
 که گریزد که شود مطلق خویش  
 که بقیه که به لطف و که و داد  
 با صلا بهتای خود و خود میکند  
 ترسد از هر چیز حتی از خسته  
 این کرشمه هست پیدا و نهان  
 لیک بی شبهه جلالتش آدم است  
 بود عالم چون تن بی روح جان  
 روح آدم اندران قالب رسید  
 بالیقین شد مخلص خلافت راسخا  
 زانکه ازین او صاف را قابل نبود

<p>هست آدم عین حق امی فدا قبول  هست آدم زبده این کائنات  تخم چون باله ز جو گرد و شجر  مژده اشجار باشد تخم آن  اصل باشد فرع و باشد فرع اصل  چون هدایت تا هدایت در رسید  شد خلیفه زمین بسبب این شت گل  زبده ایشان که باشد امی ظمان  افضل مخلوقها باشد بشمر  او بعین نقطه اول رسید  چون حس و جودت آمد تا بدو  الذی امری به سبحانه  ضارت الدوران بنور جماله</p>	<p>لیس اصلا اختلاص لا حصول  چون شجر را زبده میباشد ثبات  بار دور می تخم می آید شجر  اصل هم آنست امی و انا بدان  نیست اندر کیش ما وصل و تفصل  در هدایت بار او آمد پدید  گشت مسجود ملائک و در عجل  احمد مختار ختم مرسلان  افضل البشر است احمد و ذکر  شاه اندر کوشک خود آرمید  بیگمان گردید کامل ستمجو  والذی امری به سبحانه  مومنین صلوا علی و آله</p>
---	--

داستان

<p>ساقیا بر خیز و ساغر کن بخت  جایم نمی در ده مرا از منستان  یان که مناسمی کشی بنیاد کن  طاعت و تقوا ای بار داده بباد  مطر بار خیز ساز چنگ کن  زمزم بر تار زده ای خوش نوا  ای بهر مان نوایت جان من دل</p>	<p>از حبوس و یثوم و رنه گلف  یا کشیر البسر چون بیکستان  تشنه را ساقی بجایم شاد کن  ایها الساقی ادر کاسا الوداد  پاک از ناموس نام و تنگ کن  نغمه تینانت یا بر سر  زمین نوا تشکده شد مشت گل</p>
---	---

<p>             شست گل را تارِ نابان می‌کنی              ای رخت افروخت بزم جان تن              جان من پر و اندیشه شمع تو باد              جان دوان به شمار تو خوش است              چشم آن باشد که بسند روی تو              شد دل غافل بلامی جسم جان              ای جسم با حجت خدای نعیم              نیست عاشق را ز جنت هیچ کار              او نه ترسد ز نار و ز مهر و              او ندارد آرزوی عتبه و              جنت عاصه طعام است و شراب              در جسم نام مار و کینه و دست              چشم عاشق محو رخسارِ کریم              زاهد از نسو و وس میگوید سخن              لذت عاشق محو دیدار حبیب              تواند بدست اگر از گاو و خر              هر چه میگوید بگوید از خدا         </p>	<p>             و اندرین خانه چراغان می‌کنی              شمع رویت کرد روشن خجسته              چشم محو روست پیرایه تو باد              چشم و سر حاکم تو خوشتر است              دل همان کوشد مقیم توست تو              زندگانی تو خراب در ایوان              نه رخت جنت بود در جرم              جنت او هست رویت امی نگار              او نخواهد بر نیان و به حسد              دل از نیشا خالیست و از تو              جنت خاصان وصال و عجب              در جسم عاشقان و دوست              او نه و اند ز نار و آتش              عاشق از خسار آن شیرین است              او نداند غیر رخسار حبیب              او دهد از دل بای خود خبر              او نداند ما سوا او ما و را         </p>
--	---

حکایت

<p>             قیس مجنون را امام دین حسین              گفت که با بازو خیمه را              تو بگویند بر دوش ز حق کوفت         </p>	<p>             سبط نعیم را میرزا نصرت              ابن سفیان کرد کشته جنگها              زمین حکایت کن با گفت و شنود         </p>
---	--

گفت نے حق معویاؤ نے علی	حق لیلے بودے گویم جلد
حق لیلے را بودے غیر را	من ندانم کعبہ راستے ویرا
حرف عشقش چون شنیہ آتشاؤین	گفت اورا بارک اللہ آفسرین

مقولہ

ای برادر عشق باشد اینچنین	کہ بسوز و جہلہ غیہ نازین
عشق باشد آتش سوزندہ تر	از خود و از غیہ نگذار و اثر

حکایت

روزی آن سلطان امام بخشی	بود ہر زانوی پاک مر تفضے
مر تفضی بر جہہ و روی آن امام	بوسہا مے داد بالطف تمام
گفت اورا تہۃ العین نبے	دوست میداری مرا تو یا بے
گفت آری دوست میدارم ترا	یا حبیب یا حبیب مصطفیٰ
گفت چون جامی هست و قلب تو	حق چنان گنجہ و ران با باگو
در مکانے مے گنجہ و ویکین	این چہ باشد یا امیر المؤمنین
مر تفضے از حرف او شد دردناک	گر یہ کرد آن عاشق بزبان پاک
باز بھراستخان آن پاک رو	گفت کیف احمیلہ یا ابنہ بگو
گفت آن سلطان والا منزلت	کاسے پدر و انیسم مارا ز دولت
در دو شفقتا ترا باشد ہما	در دولت عشق و محبت با خدا
عشق تو باشد بروی شاہ قدس	صرف باذات کریمت نیست انس
حاشا لتو و انس دیگرے	بیگانہ باشی ازین الفت برے
نیست عاشق را بجز حق انس کس	در دل او انس معشوقست و بس
اولیا را جز خدا محبوب نیست	و رو و عالم ہیچ شی مطلوب نیست

عام را باشد خیال این مآں عسام را ہموار تلوین خیال یک خیال او را چو اندر سر گرفت تا نگردی مستقر تو بر خیال ہر کسے را نیست قدر این خیال بر خیال آید ترا قدرت اگر ہر کہ قادر بر خیالست ای فلان	خاص را باشد خیال دستان خاص اے ریب تمکین خیال از خیالات ہمہ دل برگرفت کی شوے محو تا شاے جال این خیال آمد شہزادہ وصال زود در منزل رسی تو بخاطر ہست قادر بر ہمہ مہم شایان
---	--

### حکایت

بود مردے در تلاش کیمیا کیمیا مے جست مروی بوالہوس مدتی اندر تلاشش عمر باخت چون بسی از رنج زرد لیش شد کرد خود از کیمیا با او سوال در جوابش گفت مرد پارسا جملہ اجزایش فلانست و فلان لیک چون سازی ازین نوعش در چونکہ گرد و جملہ اجزاء حاصلت بجو ان ہوس این سخن را گوش کرد گفت اگر تسلیم من منظور بود من نیم عنہ و خیال بوزنہ بعد سالے ہم نہ یاد آید مرا	کیمیا می جست از پیرو فتا کیمیا جو کیمیا گو بود پس سوخت نفت سمر را اور زناخت تا گمان در خدمت و رویش شد ہر کسے از یار خود گوید مقال کیمیا بشت بوسا موزم ترا ہست ترکیب اینچنین و آنچنان ہست شرطی یاد گیر اور نخست خطہ ہ بوزینہ باید و دولت جست از جانا لہما زو جوش کرد این سخن گفتن ز دانش دور بود من نیم محال بوزنہ نہ مرا تنہا گو یاد آید مرا
---	--

من ندیدم هیچکس را از انام لیک چون گفتی تو حالا این سخن خود نفس سووی بی دفع خیال چون تو خود بیهوده گفتی این سخن	کہ دشمن در بوزنہ باشد مدام کہے رو و این خطرہ اش از یاد من بلکہ کر دے در و لم حج خیال و دفع خطرہ نیست در مقدم من
---	--

مقولہ

<p>             ہو و در منے در کلام بیخبر              نزد نادان کی سخن تفہیم کرد              چون شوی بر خطرہ قادری گفتا              اہل سائنہ کیسا جوئے مدام              ایسا اسلک سفر از خویش گیر              یار تو و تو تو جو یارے یار              راہ اونے در سمارونی زمین              خویش را جو گر تو خواہے یار را              من عسرت نفسہ مگر نشنودہ              آنکہ جوئے یار و گوئے بار بار              گر و خو و بر گر و چون قبلہ نما              گر و خو و گشتن نہ کار اہل ست              او بودے اگر بر آسمان              این عجب مشکل کہ در خو و چون تو              یار خو و سالک ہی آید برون              شو برون از خویش گفتہ آشکارا           </p>	<p>             عقل باید کو بعینے رہ بر و              ورنہ اوصد کیسیا تعلیم کرد              پیش تو بارے نماید کیسیا              کیسیا این ست بشنو و اسلام              راہ من نے نفسک در پیش گیر              چند جوئے بھیدہ در روزگار              راہ او درقت تو خود را بہین              بگل اینجا سبھ و دستار را              در کہ اے فکر غافل بود و              گر و خو و بر گر و تو پر کار و ار              گر ہے خواہے تو وصل کبریا              سخت مشکل سخت مشکل شکل ست              سہل بودے از برای طالبان              یعنی از ہستی خو و بیرون و و              می نیاید راہ یی چون و چون              راہ او نیست سالک گوشہ دار           </p>
---	---

	حکایت	
<p>کرد عشق بحسب جانش را کباب هرگز از دریا سرانغمه او ندید یک نشان از بحر عمان خود نیافت</p>		<p>عاشق دریای عمان شد حباب در تلاش رستاو چپ و دید بحر جوان گرچه او هر سو شناخت</p>
	مقوله	
<p>در دل و انا نباشد خطره قطره دریا نه بسند آه آه هر که گوید آخچنین نبود روا پیش و انا نیست هرگز معتد</p>		<p>روے دریا کے بہ بینہ قطرہ پیش و انا ہست این بی شہاب بحر کو و دیدہ قطرہ کجا گرچہ نادان باشد این بمعقد</p>
	رجوع بحکایت	
<p>وزنگا پو گشت در ہر سو خراب نے چرخش کس نی یا بد طریق</p>		<p>عاقبت بیاب چون شدن حباب شد بعون اللہ توفیقش رفیق</p>
	مقوله	
<p>رہ نے یا بد بسوے کردگار مید ہد توفیق از مرشد خبر رہ چسان بروند پیش مرشدان پس چسان گشتند ایشان عارفان تا کہ گرد و بر تو ثابت این سخن</p>		<p>تا نگر و مود را توفیق یار راہ را توفیق آمد رہبر گر نشد توفیق یار رہروان گر ہر شد رہ نمی بروند نشان دستان جان من بشنوز من</p>
	حکایت	
<p>در کرم چون ابر در تمکین چو کوه کہ چہ باشد راہ رب العالین</p>		<p>بادشاہی بود بس عالی شکوہ ناگمان اندر دلش بگذشت این</p>



گفت با او راز جان خویش را راه او چو نیت ای از ازل حال همچنان رفتم که پیش آمدم ورنه مارا این چنین زهره نبود و ندرین درگاه عالم آدم کس نماند آور و تا این خجما را رفتن پنجم اشکل نماند من کجا و قسب ذات لایزال	کرد آن سلطان طلب درویش را تو چنان رفتی بکوی ذوالجلال گفت آن درویش کای شاه امم خود طلب کردی تو شاها پیش خود چون طلب کردی تو حالی آدم ورز خود می جستی قسب ترا همچنین قسب بسوی خویش خود ورنه رفتن بود آنجا پر محال
---	--

مقوله

تا که تو فنیق خد انبوه نصیر می نماند پتیده راه مستیز

رجوع بحکایت

شد با حل عقد آن کباب هم بستند عای حل عقد شد شد حباب از هستی خود را عدم بایستین گردید و ریافتاب	الغرض چون یافت توفیق آن حباب رفت پیش ساحل و در سجده شد را اند ساحل بر وجود او مسلم چونکه از هستی خود رفت آن حباب
---	---

مقوله

راه حق نیست سالک گویش دار چون نماند غیر یار

حکایت

صوفیان گویند حرف ناصواب حق چه بیند بند و بیچاره ای چنین ممکن نباشد در خسرو	گفت مدوی بامن از راه عتاب گو خد ارا می کنم نظر راه سورگر خواهد که دریا را کشد
--	---

<p>گفتش آری که مورے ناقوان لیک دریا سے برو مور ضعیف چونکہ مور افتاد در دریای شور عضوا و ہرگز نہ اند بر تار باز اگر خواہے کہ آب مور را نیست آنجا غیب دریا آب مور</p>	<p>کے کشد دریا سے عمان بیکمان فہم کن این مطلب پاک و لطیف شد جسد از یکدگر اعضای مور آب گرد و آب گرد و گوش دار بر کشے از جسد کی باشد روا ہست اندر موج آن دریا می شور</p>
---	--

مقولہ

<p>می نہ بسند چپکس وی خدا این گداسے بنواشے شود عام و اند خاص با بر حسب خویش مصطفیٰ بنگر چه دُری سفت است فقر باشد فخر خیر المرسلین فقر باشد کیش پاک مرتضیٰ تقر مردان را رساند تا نعیم امی برادر فقر میدانی کہ چیت قا و فاقہ هست اول منزلت از قناعت قاف اشارت آمدہ ترین سہ حاصل میشود آخر سہ چیز نی نہا باشد فقای جسم و جان نیست رویت ہیچو دید ما و تو این فنا کوست موت قبل موت</p>	<p>لیک گرد و عین ذات کبیرا این سخن کے باور عامہ بود شاہ را داند گدا در ویش ریش فقر را دائم ہوا سہ گفتہ است فقر باشد مایہ ایمان دین فقر باشد عارفان را مقدا فقر ہے باشد صراط المستقیم فا و قاف و را اشارہ سوی کیت تا شود صبر و توکل حاصلت وزر ریاضت را کسایت آمدہ ہم فنا ہم قرب و رویت اعزیز نیست قرب حق ہمین قرب مکان این حکایت را بیان از من شنو واقع این ہستی و ہی ہست فوت</p>
---	--

<p>گشت فانی یعنی از هستی شتافت          قرب برد و قسم آمد ای فلان          چونکه شغوی تو سخن ابرسمع یار          شرب نعل انگه بیانی ای عزیز          یار چون از گوش تو شنود صدا          انگه ای سالک بیانی شرب و ض          رویت حق آنچه گفتم ماسبق          فقر زمین حسنی جو حاصل شد ترا          مرد عاصی کونفسد این کلام</p>	<p>گشت باقی ای وصال و دست یافت          قرب من رض و قرب نعل انیک بدان          جمله را بسنی از چشم آن نگار          بشنو اینک جبت قرب و ض نیستند          بسند از چشم تو موجودات را          این معانی بر تو کردم نیک عرض          تو نساغی و بماند ذات حق          بالیقین بروند و رسند لقا          نیست با انعام کارم ای هام</p>
--	---

حکایت

<p>که در دوسه بیخبر از ذوق حال          نیست چیزی خوبتر فقر شمس          فقر را آن سرور پیغمبران          شیخ مابینگر چه گوهر سفته است          تو سواد الوجه میدانی که حبیبیت          کو عدم از رنگ پاکست ای عزیز          مهر خشنود روز انور را دراز          از عمان ای جان اگر داری خبر          الغرض آن کس که از مردان مرد          شد سواد الوجه در هر دو جهان          ای بلج فخر گفت ست و نندم</p>	<p>با امام ماعلا کو الدین حوال          فقر مذموم رسول است و خدا          گفت سواد الوجه در هر دو جهان          در جواب او چنینیکو گفته است          ای فلان رنگ عدم خود تیرگیست          تیرگی ای دوست نبود رنگ نیز          از برای شب نباشد تیره ساز          در ولت نبود ازین معنی خطره          خویش تن را در دو عالم نیست کرد          از چنینین گفت ست ختم میلان          از قیاس خود کن انست و نندم</p>
--	---

مقولہ

ای برادر حسن غمان کمتر اند مدح را گویند و م این ابلهان از قیاس خویش بر خود می شنند	تا کنند او را عیادت از االم مرح و م کیسان تا بد پیش شان با خد او مصطفی نسبت کنند
--	--

### حکایت

پیش بر بخوری بشد مرصم در دل خود گفت که چون من کرم پس همین جای توان کردن خیال چون به پیش او روم بعد از سلام او بگوید شکر حق مستعان من گویم حق مزید آفر کند باز پرسم از طبیب او نشان من گویم که طبیعت خوشترست در دوائی هر چه داد دست آن طبیب باز پرسم از عنای او باو من گویم نوش جان باد این غذا رفتند آن انصاف آن مرفوضول کرد و با و من گفتم بر حسب ظن در جوابش گفت خبیث کجا مرز کرد و انت که تحقیق گفت شکر جمیع مرخصد ای پاک	تا کنند او را عیادت از االم گفتگوی او چگونگی بشنوم تا بدینگونه کنم با او مقال پرسش از عافیت خیر الکلام اندر آنکه تحقیق دارم ای جوان حالی تو این در ترقی رو نه در جواب من بگوید که فلان دست او خیر و مبارک بهرست ز و بنماید شفای آن جیب در جوابش او بگوید آتش ج این چه نیکو هم عنای او هم نوا نزد آن بیمار رنج و رولول اولا با تخمیر پر سیبش سخن در ترقی هت مرض لا دوا در جوابش دُر شکر و حمد رفت کو چنین نعمت را کرد عطا
---	---

<p>ورنہ این معنی بظاہر دور بود          باز پرسید از طبیب خود بگو          گفت و انہ من کہ استادست آن          ہر عیلی را کہ کردست او دوا          باز جست از خور و سنے او خبر          گفت باد افوش جانست این غذا</p>	<p>جان مایان را از بس محظور بود          گفت حسنہ را ایل دہتم ایل عا          بار کہ اسد للطبیب اینختان          دیدہ ام من زرد و مسیگر و شفا          گفت ہر دم بخور ہم خون جگر          این غذایت ہم غذاؤ ہم دوا</p>
--	--

مقولہ

<p>گفت گوی مرو نادان گوش دار          چند باشی در خیال خویش غرق          تا بتوروشن شود این راہ رست          فطرت اسلام حق دادہ است          گر دماخ خویش بسپاری بدل</p>	<p>ای برادر کن تفکر ہیوش دار          اندکے در حق و باطل کن توفیق          بیدار تا چند کردی چی رست          لیک و رول و سوسہ افتادہ است          از خیال خویش خود گردی جخل</p>
--	---

حکایت

<p>کافران بودند در عہد رسول          بت ز دست خویشین میا عقد          اعتقاد بند گیش داشتند          ہر او ہر وند ہدیہ کافران          چون گس شد لبش را فوش کرد          اکامران رفتند و گفتند کردگار          احقران را اینچنین شد اعتقاد          دے آمد از جناب کبریا</p>	<p>بت پرستے شیوہ کردہ آن ہول          سر ہر پایشش بازی انداختند          بندہ خود را خدا پنداشتند          ہر لب او شہد چہا نند شان          غارت نصرت از ان بیوش کرد          شہد ما را خورد و دیدم آشکار          فطرت اصلی شان ہم شد بباد          ہر رسول پاک خیر الانبیا</p>
--	---

<p>لکین چه قوم ابله مانند این کسان طرفه حق است این که لم یخلق فباب آنکه دفع شر خود را از گیس ابلمان را این چنین باشد اله</p>	<p>سنگ را دانستند خلایق جهان بل متاعش را گیس کرده خراب من تو اندکے تو اندکیر کس طالب و مطلوب هر دو شد تباہ</p>
--	--

مقوله

<p>ای غمخیزان خویش را بنگریز ناید این اثبات واجب بچکار خویش را در باز اندر جستجو گفتگو اینجاست یسیر و یکسری</p>	<p>چند است دلال حق پید کنید این نه اسلام است هرگز گوش دار ورنه ناید کار هرگز گفتگو این سخن جانان بسے گفتم بسی</p>
---	---

حکایت

<p>یا عسکری که یمن عالیجاہ ما ایم ریخ تو تمام دین فروز و دین روی تو ما رسد نصیم کز بود و عشق تو همدم با گرنکردی هر تو جا و ردلم ریخ حق را بسید ہد وار و طیب وصل جانان دار و در دست یا صلح باب دنیا کا و خوش و نداند کین ندلی سامانیت پیش را اگر چہ ناوان اہلیت چشم را و اند طیبیان از مرض</p>	<p>شمع رویت کرد در روشن اہ ما از شمع او شب ما گشت روز عشق تو آمد صد اطا مستقیم ماند محزون جان غم پروردگار بود این دل خانہ رنج و الم رنج دل را میبرد وصل حبیب عاشقان را این شمع حاصل حاصل عاشق بروی حق نظر این نداند کو پر از ناوانیت پیش ناوان نیز دانش نیچ عاشقان را بہت وار و مرض</p>
---	---

عاقلان فرنگها از وی رهند  
قیس مجنون چون بویاسون و بوید  
در دلش وحشت پدید آمد زانش  
زانکه آنجا یافت از جانان نشان  
با غم آن دستان چون یار شد  
شد پیراز و دوری او در و ناک  
در تلاش او بسوی بخت رفت  
جسته بسته یافت اندر باو به  
چون نظر افتاد بر نور بصیر  
گفت من گشتم پی تو جان خراب  
آتش در جان خود افروخته  
ای متاع حاصل عدم تمام  
حسرتا که داشتم من این گمان  
چند گویم این سخن جان پیر  
ای فدای جان صد همچو منی  
ایست در امید دارم از تو آه  
هست در ویشی ز بس عالمجناب  
پیش او ای نور چشم من رویم  
از پیر بشنید چون آمدل کباب  
شد روانه با پیر و پیر پیش او  
خواست از وی آن حزن و فگار

حکایت

عاشقان او را بجان ارزان نهند  
ساخت با حیوان از انسان رسید  
کرد پس با آهوان و شست انس  
همچو لیلے بو و چشم آهوان  
از همه یاران خود غیار شد  
کرد چون دامان مجنون حبیب چا  
و رفغان نامی ہوئی و جد رفت  
در مغاک کوه کرده راویه  
بر کشید از سینه آه پی پیر اثر  
تو شدی اندر پی جانان خراب  
جان این پیر کمن را سوخته  
چند سوزم و در غم تو صبح و شام  
کو تو گردم خواہی آرام جان  
در دل تو چون نی یابم اثر  
اندکے بلافت دم ر بخت کنی  
بود آخر تشنایت ہیچ گاه  
یگمان باشد و عایش مستجاب  
بهر دفع ابن جنون عرضہ کینم  
کہ و عاسے آن فقیر مستجاب  
گفت باور از جان خویش او  
مرد عاسے از دیا و شوق یار

لیکن جنون من نشد ادا ن تر شود شور لیسے در سرم باشد و وام باغسم او انش گیر و جان من صبح چون خیمه ندم مردم کاغذ ان بگسله پیوند ما از افتر با	در دل اندرون درو آن لبر شود عشق او غنچه را ما باشد مدام در دآن و بسر بود در مان من نام لیسلا کم بود و در زبان بعد ازین ما و غم لیسلا ی ما
--	---

مقوله

تواند از عاقل بدانشی تنهون عاقلان را وحشت از دیوانگیست کس بدانش خوشتر و کس باجنون	در دل مجنون بود ذوق جنون عاشقان انقرا از فرزانگیست اگر جزب نالکد نیم یقین خون
---	---

حکایت

طوطی بازاغ شد اندر قفس طوطی شیرین و مان نیک تنگ زباغ هم از صحبت ناچش خویش گفت طوطی این چرا از بدست انکه الاصوات کو صوت خرس من ندیدم اینچنین کس هیچگاه باغراب البین اسکت اسکت آن سبب بودی ای فلان کل اللسان آن نیت واد حق ای بد نوا من نیسم و لنگ هرگز افس سر من این چه نازل شد بلا	یکه گشتند اینجا هم نفس شد بجان از قاقا و قاقا تنگ شد ملول و دل حزین میسر ریش کاکش و حش بجان من دوست لیک صوت باغ از وی بدست کز دستم تا سر بود جمله سیاه یا کریمه الصوت اصمت اصمت یا که من می بودم از خیل کران پس چرا گوشه عطا کرده مرا تنگ شد در سینه زین صحبتش ایت مستنا او و بخت اقبلها
--	--



زراغ گفت ای ز رشت روی و بد گلو  
 بہر من بایست زراغے اہجو من  
 بہر تو بایست بطوطے مسچو تو  
 یاد آن روزے کہ اندر بوستان  
 وای این ساعت کہ باین زبان  
 زراغ را گرفت طوطی ز رشت و خوار  
 پیش طوطے زراغ باشد بد گلو  
 ہر کسے وطن خود و دست طاق  
 ہر کسے طاقت اندر فن خویش  
 ہر کر ایسی مٹی گونے بایستین  
 اگر بہ بینی قطبہ را ایجان من  
 باز رگے کوہ در خردیست کاہ  
 باتفاق تہای شان شاہ و گدا  
 شاہ مست از باوہ جاہ و جلال  
 از شراب علم عالم سرگران  
 کس بسال و جاہ و زر ناز و بسی  
 کس بہ بیامانی خود گشت شاد  
 کس پذیرد کس در سکران  
 گردے چشم بصیرت واکنے  
 چشم بکشاؤ لب از گفتار بند

کی سندا می صحبت باشد چو تو  
 خوش کلام و خوش بیان خوش سخن  
 ز رشت روی و ز رشت گوئی ز رشت  
 بخرا سید ہم ما با دوستان  
 در قفس افتادہ ام از آشیان  
 زراغ ہم بد گفت اورا پیشار  
 زراغ داند خویش را بہتر از د  
 بانگ لایستہ ز رشتہ بالاتفاق  
 یکہ عصر ست اندر طلق خویش  
 لیس شے مثلہ فی العالمین  
 نیست ہرگز کم ز بحر موجزن  
 در حقیقت لیک یکذات اند آہ  
 ہر دو میسنارند بر فتنہ و غنا  
 شد گداخر سندا از نان سوال  
 وز جہالت گشت جاہل شادون  
 کس باپ و گا و خسر ناز و بسی  
 واد ملک و مال خود را خوبیلو  
 از خیال مطلب خود و کامران  
 بولعجب حسینہ می تماشا ہاکنے  
 این تماشا ہا بہ بینی چند چند

صافیا بشالب گوهر فشان  
قصه آن بی نشان رسد بکن  
یک حدیث از عارض آن ماه کو  
معی بسیار حاصل جان نوش کن  
از دست آن نازنین گو یک سخن  
خامشی چون طبله عطار چینه  
هر چه از پیر علامه شنید  
گفت آن را از گوی راز و دان  
کن نمودش عنده لبان بهار  
دشمنده و هم دگمان بر هم بزن  
گفت با جان ست را از آن بهام  
للمنبر افتاد سر لایطیق  
فی الحقیقه تحقیق ناوا قول  
طاقت گو یاس من شد بهاد  
آن صد موز و نهم چشم کرد جا  
حال من با شاعری در جنگ شد  
من گجسا و خورشید گفتار کو  
گنگو چون پوست باشد ای فلان  
پوست را کشد بهم حال مفرماند  
چند باشی طالب این قلم قال  
حال باشد اصل کار و معما

دستان بی بیان را کن بیان  
گفت از گفتگو و فتنه بکن  
حرفه زان چهره دلخواه گو  
دشمن تقوی و عقل و هوش کن  
هم بسیار زلف او آهسته بزن  
بچه قانون زن نوای درو مند  
آنچه از چشم بصیرت دید  
دستان بی نشان از ده نشان  
جان مردم در خروش و جوش آر  
از سان الصدق گو ستر لدن  
من حقوق اسد کمان اکلام  
اندر مزبانه لایطیق  
منه صد کل لسان با ذوالقبول  
رفت طرز شاعری را از یاد  
گشت ناموزون و موزون کبید  
قافیه بر شاعر هم تنگ شد  
شد ز بانم لال و گنگ از گفتگو  
حال با تحقیق باشد منته آن  
رفت از من قول و حال نغز ماند  
حال را در یاب و شو جویای حال  
حال نایب و رسیان ای فشان

حال محلی عنقه فاش قصه است  
قال بهر حال باشد بد رقه  
کن بیان بهر خدا سر خدا  
قل لنا با قال از قال احلا  
گفت ای مستان ستر و لر با  
گفتم ای ستر بان افشای تو من  
با سمعت از سمعت الکلام  
چونکه حاصل گشت مطلب آه آه  
نه عا و رد عا بگذر اشتم  
چون طلب با مد عا پیوسته شد  
چون بگو ششم خور و حرف بانگ لا  
چون طلب با فاعل و مطلوب کا ش  
گفتگر با حسب و باشد تلف  
ایز و مژده ام که هست و ذکر نیست  
هست و ذکر و فکر بین الائمین  
کفر شد اسلام و شد اسلام کفر  
کفر آغاز است کفر کافران  
نیزین سبب خواندست مرد و مرد  
ای خوشا کفری که ایمان بهر است  
وی زهی ایمان که کفرش و زمان  
مصطفی افشای بهر را گفت خواند

قال بی حال ای برادر هیچ نیست  
بعد حال آن محض کفر و زندقه  
لب کش از نکسته پیر عسلا  
ما سمعت از سمعت مثل لنا  
بالعسلا ما قال از قال احلا  
تو بگفتی چون بگفتی این سخن  
ما حصلنا از حصلنا المرام  
حاصل و محصول شد هر دو تبا ه  
راقع مطلب چه مطلب و اشتم  
هم مطلب هم مد عا هم خسته شد  
نه طلب ماند و نه من گشت مد عا  
شد حدیث فقر لایحتاج رهت  
لن یقول اسد اصلا من عرف  
این مقام محو هست و فکر نیست  
و ذکر و فکر ای تجالنا بد کفره عین  
کفر شد آغاز و هم انجام کفر  
کفر انجام است ایمان همان  
اولیا الحمد و لن الکافرون  
اوست همچون جان و ایمان همچو پست  
کار فرمایست چون و جسم جان  
نه هر دو این گفتگو کس را نماند

گفتش آری بنا اهلان چنین ست  
فاو کردنی را جزا شد او کرا  
گفت سکت عن احادیث الجلیل  
فکر ای باشد و وای درد دل  
گر چه اقسا کفر باشد بالیقین  
هر که اندکوی وحدت اه یافت  
لیک بهر برون مرد و گر  
چشم به روحه اسطی شد چو و  
لیک از بهر هدایت جائز ست  
این منارقی بر قریب ست اندو  
گرنیب بد مرد و شرق بحر حال  
کس چگونه ره برد و در کوی دوست  
حیل را بگذارد حال غمزد گو  
کیسه تختیون تو اندک کوفت  
نخست نیست به باشد غلطی  
مرد عاقل هست و در از یار بود  
گو بصورت غفلت به چهره طبعیت  
چشم عاقل شغل با این و آن  
از زبان به مطنی ای پاک رو  
منه ای ذکر و فکر این چهره شد

نی با اهلان فاو کرد و احکم مبین ست  
کیف ماند کور و لا تذکر و  
ای خیمه الست او می للعلیل  
شمع جان گشت از فروغش شغل  
هست جائز از بهر یقین دین  
باز نموان سوی کثرت روی یافت  
هست جائز بلکه واجب بیخطر  
نیست جائز آنکه بسند ماسوا  
و گیری را تا کند زین باو ست  
این رجوع اوست حکم و حضور  
بر کنار گفتن قیاس و مقال  
عاشق حق چون به بیند روی دوست  
پوست را بر کن حدیث مغنزه  
هست اسلام حقیقی کفر نیست  
نم عالم اینجا است و در حیرتی  
صاحب حیات بود اندر حضور  
لیک در معنی تناسب هیچ نیست  
چشم حیدر آن محور وی لسان  
رب از وسیع حیرت افک شنو  
پیش از آن گفت گو هم عبت

<p>عشق خواه و عشق خواه و عشق خواه عشق باشد خالق ارض و سما عشق آرد گنج مخفی در شهو و اوست خود مشاطه روی نگار عشق می بخشد حیات مری عشق باشد جان جان جان من عشق باشد نور چشم اولیا هر دخت بر باط کو و طور عشق بر روی نار را گلزار کرد یونس در بطن ماهی نهند یوسف را بر دوا و بر لامکان کر بلا را دید بیدار حسین ز هر خور و از چاشنیش چون شکر بست مردم هر که او را عشق نیست خود زیادهش وقت مشا و آمد مرا</p>	<p>ای برادر گر تو هستی مرد و راه عشق باشد عین ذات کبریا عشق هر مرد و م را بخشد جو عشق باشد یگمان با بهر عشق باشد نور پاک حمدی عشق باشد مایه ایمان من عشق باشد لاج فراق نبیا عشق موسی را نمود آتش زود عشق ابراهیم را در نار کرد عشق یوسف را بچا - به ننگند هر دخت را به چاک ارم آسمان مرتضی را بر عشق اندر خنین وان امام محبت به عالمی گهر مردی باشد آنکه او بی عشق نیست دستان خوش بیا و آمد مرا</p>
--	---

تکلیف

<p>در سفر یار و مصاحب در طریق مرد و شد اندر تلاش جستجو وقت در خانه قاضی شتافت گفت اندر شمس خود اعلام کن در فراش سخت زار و خسته ام</p>	<p>یاد و مردی را خمری یاد و رفیق آنگاه گشت خراز دست او جستجو با کرد ولیکن خبر نیافت راند با قاضی ز حال خود سخن تا اگر پیدا شود گم گشته هم</p>
---	---





<p>شد بر و آشفته و از هوش شد          داد پیغام نکاحش آن بعین          چو دل و دین و خرد رفته زدست          آمد اندر شکر شیر خدا          در اطاعت رفته بود و شد بفرقه          شد ز راه کعبه اندر سومات</p>	<p>از شراب عشق او بد هوش شد          زن بکامین خواست فرق شاه دین          بر قتال شه میان جان بست          کرد حیدر را شهید آن بحیا          بود اندر فکر خیر و شد شقی          در مذاقش گشت سرم طعم نبات</p>
--	---

مقوله

<p>چون ندارے تو نیست قبل خبر          تو ندانے ختم کار خود که چیست          نیست باز تو مگر سلمان را که او          محفل کو عاقبت مسلم بود          ختم کار کس چه معلوم بوفیت          چونکه نمیدی تو این حرف بخوان</p>	<p>غوغا ماضی شوای بد گهر          غمزه بر حاشی شدن پرده است          خویش را از کافری دانند گو          وین مسلمان کافری مرتد شود          توجه دانه فاسق یا کالیست          خویش را نیک و کس را بد بدان</p>
---	--

حکایت

<p>رفت عیسی پیش مروی از اهره          روی این نابان بخور عشق و علم          دید بر روی فاسق ناکم ز دور          شد تحسین از فعل زشت خویش          از روی عیسی برفت خود در خواب          از روی عیسی برفت خود در خواب          از روی عیسی برفت خود در خواب</p>	<p>شد ملاقات عارف با عابد          روی آن روشن بخور زهد و علم          مجسم البهرین نور فوق نور          گشت گریبان او حسیرت تا دین          از روی عیسی برفت خود در خواب          از روی عیسی برفت خود در خواب          از روی عیسی برفت خود در خواب</p>
--	---



<p>روی شان انور بنور کسب یا چون سگم سن بلکه گشته از سگم سرخ شد از غصه و بر خود نیند بدتری از خاک و سگ بی اشتباه آرزو واری رخ چون روی ما بلکه نور هم دار و از ما هیچ و تاب چون من هرگز نه بی بند و پی وحی آمد بر هیچ پاک روی وادش از نور پاک خویش نور کرده شش انعام خمر و همه هم بین گریه او نامه اعمال شست جای او کردیم در دار البور کسب نورش کرد از خورشید اهل کسب اینجا بود و غار و تباہ</p>	<p>ای خوش اوقات مردان خدا نیستم مردم جو چندین بدرگم چون گویش ترا آید از پیش رسید گفت ای بدرکار و زشت و رو سیاه با چنین فعلی که کرده و اما روی ما وار و مندر و غ آفتاب قابل دیدن نباشد روی تو بود زاهد و حبه و شش گفتگو رحم کردم من بحال آن فجور جای او کردم به فردوس عدن گو نکره او هیچ گاه فعلی درست و اینکه نیک کردی عد و شمار جبهه کرد اعمال او سبب او کسب چو دلائق این بارگاه</p>
--	---

مقوله

<p>و اکم اندر خوف باش ای بهوشیار نیست مومن آنکه او را خوف نیست گوش و از این و عباد خمر از دنیا داشت خوف آن پادشاه و پادشاه عشق نبود بازمی طاعت و عباد باشدت صد گونه نیم و هم امید</p>	<p>ای بهوشیار اندرین ره هوشیار بر که از این است خوفش بی شکست بست ایمان من خوف و از جا خوف اندرین باش رفیق عین عشق که بخون باشد ای فلان در دولت گر عشق حق آرد پدید</p>
---	---

بیم او از دل بر د خوف کسان آن ز بیم جمله آزاد است بیگمان عاشقون الصادقون	هم اسید او را جای دیگران وین ز غمهای جهان شاد است لا یخافون ولا هم یحسبون
--	---

## حکایت

ای که میخوابی شد از مردان دین صحبت مردان گزین و در مشو بگو که از سبب خفته یابنه اثر صحبت ایشان چو ایشان میکنند کار عالم بمنه بر صحبت است تا رشد بهیزم چو در ناله و قمار هر نفس و غار که در و ریا شود دانه چون درین مردم و منافک چون بد خویش می خور و کند چون که ملبوسش بکام او قرار جسم نامه بچنین جوان شود این همه از صحبت ستای پر خود قدر صحبت را چه داند آن کس روز و شب گردد و بصد مکر و حیل گر می آید بسند و صوفیان گر مرغم شد بر پنج مبتلا بدر و او خور و بشیای مضمر اگر چه بد اثر آن بوانضزل	تا توانی صحبت مردان گزین زیر پای پاک ایشان گرد شو صحبت ایشان بسایر با خبر عام را از خسیل خامان بر کن هر چه میخوابی بسند و صحبت است باو شد آتش چو در مشو و ناله ویده باشد عاقبت در ریا بود دار و آنجا اشتباهی آب و خاک در زمانه باز عین خود کند جسم خود را بدو میل داد باز حیوان عاقبت انسان شود هوشش باید که بختلک راه برد کو گزیند صحبت تا دین بسته نسخه سانس و در زیر پاش برکت ایشان چه بود ای جوان خور و از دست طبعی یک و دو تا بدید بهینده ای او سهر پیش و انا بله است و از جهول
---	---

<p>مرو نادان می فصد حال خویش  یخچر از خویش چون کور و کران  هر که عیب خویش را دید و پس  او نبسودار و بهر نفع از کس  اونشیند در میان این گروه  اگر میساری بتقدیق و تقین  آنکه بیهوده بایده خسر چند  اولاً باید که بر افعال شان  تا نگویند این گروه با ایشان</p>	<p>دیگرے را سے کند از طعن پیش  چشم او و انجم بیب و دیگران  او نگیرد خور و نه بر هیچکس  بمندی کس و نه هر خار و خسته  گر بود کاسه شوی و آخر چو کوه  آرزو سے محبت مروان گزین  باتو گویم یاد گیرش ای خسرو  پیش ناری اعتراضی ای جوان  الفرق ای ناسازی درین</p>
---	---

حکایت

<p>آن شب بدی که موتی کلیم  از خیاب کبریا آمد عتاب  روسی آمد که ای کلیم پاک روے  تا امانت از تو کامل تر بسا  و بسوی مجسم البحرین زود  چون رسی آنجا تو و سازی و خند  تو نشان یاس و آنجا از کس  و دست عمران چو شاد اندر طریق  عاقبت سطر کرد آن راه مدید  با کسب ای صاحب آنجا یار را  رفت از سخا و در خود بهر وضو</p>	<p>قال ایوم میس قطاشی کلیم  شد برای سیر موتی از عتاب  عالم از خویش کامل تر خود  انتسای شد رفتم بود را  صحبه یعنی گشتار آید و  زنده گرد و واسطه بریان  گوست از تو عالم و دانا سینه  گشت یوشع و یار و یار  بر کسار مجسم البحرین رسید  گفت عشق کلیم کسب  گشت آنجا و ستی</p>
---	--

وان فریتش یوشع والا صفات  
 باز چون یوشع بدان سحر رسید  
 نشت ماهی زنده و از سنگ است  
 عاقبت آنجا چو باز آمد کلیم  
 سهوشد از خاطرش این وستان  
 روز دیگر موسی عمران چون  
 پس بیاد آور و پیشین وستان  
 گشت موسی چون خبر از راز وی  
 بیگمان چون نون عدم آن بوده است  
 باز گردیدند آن وانا عتات  
 وید گردا بے وزان آب روان  
 شد کسبسم لعد و ران چشمه غریق  
 چون در آن حالت و وید کرد و و  
 و اندر آن گنبد خضر اندر ساز  
 گشت فارغ چون خضر عباد اسلام  
 بعد ران حالت جو مرغی در رسید  
 گفت با و متخی خضره کامی مجتبا  
 عیسی علیه تو تسلیم من ای ابله زن  
 نسبت و رای علم آن وحید  
 علم پاست عمار آن رب البلیل  
 قطره و زان و رای علم

هم و ضموسیکر و در راه بحیات  
 از تن او قطره بر ماهی چکید  
 رفت اندر آب و از بجران برست  
 قصه ماهی بگفت او را اندام  
 بعد از آن گشتند آن مهر و روان  
 شد گرد سنه خواست ازین آن بخت  
 گفت با وی قصه وی آن زمان  
 گفت آنجا بو و مطلب ای سافه  
 این فراموشی شیطان بوده است  
 بر سر آن چشمه آب حیات  
 خویش را انداخت موسی اندران  
 پس نبرد رفت اندران آب عشق  
 گنبد می وید و معلق و بهوا  
 در خضوع و در خشوع و در نیاز  
 کرد با موسی سخن خوش کلام  
 قطره آب و زان دریا چشید  
 پیش علم حق چه باشد علم ما  
 بلکه علم از این و آخرین  
 کمتر از ثبے که این طاکر شیا  
 ماهی از علم او بیسنا قلیل  
 که شو منم و بروی دای علم

گفت موسیٰ با تو ہشتم ای اخی  
 کر شوی ہمراہ من اسی مہربان  
 انت لا تسئلن حتیٰ اخبر  
 پس روان گشتند بر آب آن دیوار  
 ناگمان دیدند یک کشتی ز دور  
 تھخنہ از وی کشید و بر شکست  
 گفت کز بہر بلا کے این گروہ  
 قال انی قلت لمن تصبر مع  
 بیشتر رفتند و دیدند یک غلام  
 گفت موسیٰ کامی صفی بارگاہ  
 گفت گفتیت کہ تو بر کار من  
 گفت موٹھی من خطا کردم خطا  
 پس فرد رفتند مردان خدا  
 بود دیوار و دور و بس کہنہ  
 دست خود مالید بروی چون حضر  
 دید موسیٰ چون چنین گفت اخی حضر  
 سیر میگشتے ز جوع لایطاق  
 دست زد موسیٰ بدامن حضر  
 یسکنے از جہتم مارا جدا  
 گفت این بخینہ دراز الہ  
 در شکست بود چون اصلاح او

گفت میدانم کہ لمن تصبر معی  
 انجہ بینی تو نہ پیر سے ستر آن  
 قال ای انشاء رنے اصبر  
 ہر دو میرفتند ہم میل و نہار  
 کردانہ سرعت خضر بروی مرور  
 آن زمان گزیدہ موٹھی پشت دست  
 این چہ حرکت کردہ ای ناگاہ  
 قال لا تاخذن بیانی انخے  
 گشت اورا ہم خضر بروی سلام  
 تو چہ کشتی غلام بی گناہ  
 صبر نتوانے نمود ای یار من  
 باز اگر پرسم مرا سازی جدا  
 گر نہ گشتہ بدیہی از قدا  
 یک طرف خم گشتہ و پیر رخنہ  
 گشت دیوار استوار و مستقر  
 اجر کردی گر ملتد رہی شتر  
 گفت ای موسیٰ شنو ہذا فراق  
 گفت وہ از حکمت کارم خبر  
 آخر از راز خود کم کن آشنا  
 من نکر دم گشتے اورا تباہ  
 این تباہی را بدان افلاح او

زان کس کشته آن را بنفو ر  
بادشاه ظالم آید از عقب  
چون به بسند کشتی محبوبا  
آن غلام ابواه کا ناموین  
عن طریق مستوی نیسیما  
کشمش از بهر احیای دلی  
وان جداری کش بن کرویما  
از براسے دو غلامان یتیم  
چونکه آن دیوار افتادی ز پای  
من بامر خود نکردم هیچ کار  
کار او بر حکمت ست ای پارسا  
باز گفت آیا چه در دل داشته  
علم جمله نبیا و اولیا  
بند گانند آن کریم پاک  
برده چون بر چشم زمین راز نماند  
باز گفت با تو سگویم دو پند  
خلع خویش کن ز تانہ بینی و جہ  
آفتبول خلق یانے ای مشیر

کورده از دست شاه اہل جور  
کشتے مردم بگیس و از غضب  
رو بسوے او نیار و بادشا  
و ہوکان بیسل خوا انشین  
شرکہ باسدیے فیہما  
قتلہ کان الحیوة المعوی  
باتو گویم راز او ای ذوالسدا  
زیر او گنجیت مدفون ای کریم  
گنج ایشان را کسے بردی جای  
بودہ ام مورا ز پرور و گار  
کار اوئے مصلحت نبو و روا  
قد علم خوشن پنداشته  
قطرۃ من محمد علم الکلب یا  
کز تو باشد علم ایشان را بسا  
بعد ازین بر علم خود نازت نماند  
یا و گیرش تا کہ گرد و سو و مسند  
ہم بدنیسا از کسے حاجت مخواہ  
این بخت و شد ز چشمش نابید

مقوله

چونکہ مولی دشمن و آواز خیر  
پس او بر راپیش گیر ای اہل دین

ما تو اینجا چه باشی ای غریب  
بعد از این در محبت مروان انشین

گزشتان تسلیم ہے باید ترا  
 گو کہ پستداری بظاہر ناصواب  
 فی شناسے نفع سے واسطے ضرر  
 تو مدائے وضع بز مباد شاہ  
 رہنماں در پے چنیں غافل مرو  
 زینہار اسے راہر نہ توان رسید  
 ہست شیطان شیخ من لاشیخ نہ  
 ضائع اندر کفر سازد جان خویش  
 شیخ اندر قوم خود ہجو شہیست  
 کو مذند بر غبے و بر غوسے  
 از اطیعوا واجب آمد حکم آن  
 خواند اندر شان شاہان جہان  
 بیعت او بر سلمان لازمست  
 شیخ را گویند ذوالامرای فلان  
 وارث جائے جہے نامدار  
 سال خورد و کمنہ و پیر و نجف  
 در بہانش قصہ و شہرت مزید  
 ای برادر شیخ سیحے ہم ہمیت  
 باز بخشد از بقای حق بقا  
 این حیات و موت را از وی بدین  
 نیست حاصل ساکنا زانین حیات

ثانیاً تسلیم ہے باید ترا  
 ہرچہ فہر مایند سازی بی جواب  
 تو ز راہ عشق ہستے ہیخسہ  
 ساکناں آگاہ انداز رسم و راہ  
 راہبرد و در و ہزار آفت و درو  
 نے بلد نہر گزکے را ہے ندید  
 زین غیب فہر مود آن مادی  
 ہر کہ نشناسد امام زمان خویش  
 زین خبر ہر کس کہ اورا آگہیست  
 می شناسد قدر شیخ آن مہدی  
 شیخ راحی خواند اولی الامرای فلان  
 قومے ابن آیت بطع آتش فغان  
 شاہ گرافاق بود و ظالمست  
 و این گروہ با شکوہ صوفیان  
 شیخ باشد نائب پیر و در گار  
 نیست شیخ اینجا یعنی ضعیف  
 نیست شیخ آن کس کہ دارد مدید  
 ما گویم معنی شیخے کہ بیعت  
 آنکہ مالک را دھدا ز خود فنا  
 نے حیات و موت عنی بچوگان  
 فی حیات است این حیات بی ثبات

عارفان را خود چنانی دیگرست مرگ ایشان ہست عین زندگے امی خوشا اسرار مردان خدا الغرض در خدمت مردان چنین خویش را تسلیم کن تسلیم شو خویش تن را در میان ہرگز کیما نیست قول و فعل ایشان اصبوب تو ندانے حکمت افعال شان گر روی ہر راہ ایشان ہوشیا	مطلب ایشان مات دیگرست گریہ ایشان بزنگ خندگے حبثۃ ۱۱ نوار مردان خدا گر رسائے یانی امی از اہل دین در میان خود و مسبین اے راہر مردۂ دوست غنائے شمار تو ز نافرمانی مکن گز عتاب تو ندانے غایت اعمال شان عاقبت یاسے خبر از سرکار
--	--

حکایت

طالب علم شد و تلاش کسب شیخ گفت اوراکہ ترک فرض کن گفت من خواہم ز تو راز و نیاز نزد تو بھربہ ایت آدم گفت شیخش کامی طلبکار خدا گر کنے بھارے محب اسرار این نوید وصل چون طالب شنید بہر ترک فرض معذورم ہار گفت گراز تو نیاید اینچنین عاشق بیدار بطبع وصل یار سید فی را وید طالب شب بخواب	پیش شیخ مقتداے رہنما آن جوان پیچیدہ بخود زین سخن تو ہے گوئے مرا ترک نماز نے پیے ذل و غوایت آدم من ہدایت میکنم را ہے ترا خود بہ بینے اینچہ بینے جہا گفت کاسے در عہد ما چون پاییز حب عالم دیگری فساد ی کا ترک سنت پیش آر امی مردین ترک سنت کرد با صد تنگ عا گفت باوے آن شہ عالیجناب
--	---



<p>سنت مارا نخواستی شب چرا آمد و سر را به پیش شیخ سود انچه من دادم سر سر پر خط است وخل خود کردن درین راه بهیت اہل مکر اندر لباس اولیاست فضل حق اورا نماید رہ مکر ذلک فضل اسد یعطی من شیا تا کہ راہ راست نبسا پد ترا ہم ہیزم عارفی گر دے مقیم پیش نارسے گا ہ حرف اجل ہم بیانے اسے انھی راہ نجات فیضہا یارے بہ یمن صحبتے گا ہ گوید این خوش ست گاہ او پر وہ پسندار بر رخ تو بہ تو کہنہا کہ اشرو گاہے خم خیر یہدی اللہ من بشا و اسلام</p>	<p>باتلطفت باے یحسد این نوا آن زمان سالک چو شد بیدار زو گفت الحق انچه تو گوئی روست سالکان را از رہ او آگیست لیک چون البیس ہم آدم ناست عقدہ بر طالب بود و شوار تر اوچہ داند اشتیاق را ز اولیا استقامت سالہا باید ترا ہم بٹغل خویش باشے مستقیم گر شوے تو منتقل بر یک عمل ہم ترا در ہر عمل آید ثبات در لباسے مدتے در خدمتی اکستہی دیدم خراب ایہ جستجو چند گر دے ای زیادہ رکوبو گا ہ سوے کعبہ آئے گہ بدیر اصل حرف اینست ای مرد ہمام</p>
---	---

### داستان

<p>وازعلا و المہین حسنی علی گو وازعلا شیش شہزاد آباد کن سر شمار خا پاک آن امام حرف او با سند و رواہی و رد و ما</p>	<p>صافیا بس کن ز ذکر این جاو داستان پیہر دانا یاد کن جان صد چون من فدای آکلہام ہجون طیب ست او مر بیض عشق را</p>
--	---

<p>رحم مدبر من بسمار گن حرف او من نمیدانم بیان بارت عین ولا اذن سمع با تو گویم نکته از حسرت او گوئی بخشم زمین و آسمان تو نداری استیاج هیچ بهیمن نکته دان شغل برد آستان خویش را ای یار خود گم کرده خویش را در یاب ای مطلوب خویش ای طلبکار نگار و یار جو</p>	<p>هان و وای در وای شار کن گفت من با تو چگویم ای فلان حال او از من پیر من ای مستمع لیک چون داری تلاش و جستجو نکته لیکن در و صد و هشتاد تو و وای خویش هستی ای عزیز هر چه جوئی حیل دست ای فلان لیک تو از چشم خود دور پرده پرده را بردار ای محبوب خویش یک حکایت گویم ای اسرار جو</p>
--	---

### حکایت

<p>داشت اندر خانه خود چار بام بر سر بام برآمد ناگهان در شمار او درآمد آن سه تا چار می بامی که بروی ایستاد شد قریب از غایت قربش بعید تا که بام مهربان بیزار شد اے دروغا آن رفیق جادوان والله و شوریده و دیوانه شد بام کس دید ای یار ان پره در عجب ماند مردم زمین مقال بام تو دیدم ازین کوچ روان</p>	<p>بود و در شهری عزیز نیک نام از پے تعمیر روزی آن جوان چون شمر دان بامهای خویش را بوعجب حرف اینک رفت او را زیاد چار سو نگرید و پیش پانندید گفت تقصیر کند در کار شد یا برای سیر شد و گلستان در تلاش او برون از خانه شد بانگ در بازار و با شور و آه چون شنیدند این چنین از وی حوال در نظافت جمله گفتندش که هان</p>
--	--

چون سلیخ گم شده آنجا شغید  
مید وید اندر تلاش بام خویش  
مید وید او تا که آمد وقت شام  
در دل خود گفت این چه چون روم  
آمد مسجدی آن در دستند  
رفت چون در خواب مرد مهره گرد  
صبحدم از خواب چون بیدار شد  
در تلاشش بام حیران میدوید  
دید اندر آب عکس روی خویش  
شد ز نقد ریشم ریشم حیران  
من نکردم هیچگاه هی خلق ریش  
من به مسجد خفت مانند قم خیمه  
خاست بر فک تلاش نام ما  
جستجوی بام گم کرد از خودم  
ای درینا من کجا باشم کجا  
سوی مسجد باز رفت آن ولفکار  
میزدے آواز من کو کو کو بگو

عاقبت دیوانه و شش زانجاد وید  
بیستزار و دلفکار وید ریش  
روز شد در جستجوی او تمام  
شب مگر در مسجدی ساکن شوم  
بود و پنجاه مجمع رندان چند  
لحیه طولاش زنده حلقه کرد  
از خیال وی روان در کار شد  
عاقبت بر ساعل دریا رسید  
جمله اعضا دید روی سر ریش  
گفت من هرگز نپاشم اینچنین  
خویشم گم کرده ام از دست خویش  
خویش را دانست من ندانم مگر  
واسے بر ما واسے بر ما  
در تلاش گم شده خود گم شدم  
بعد ازین با خود چمان مانم بقا  
در تلاش خویشم زار و نزار  
خویش را بهجت حیران سوبو

مقوله

جستن بیرون انداختن هیچ سود  
ما صبت مطلبان لذت خیمه  
تو ز دل آگه گشته آه آه

خویش را در خویش چون گم کرده بود  
یار و کعبه تو اش جوئے بدو  
ای دل تو کعبه بیت آگه

<p>او نگفد در سما و نی زمین خویش را در نخلوت او جامده سر جو احمد گر نهادی بر زمین چون خلیل این سنگستی را شکن چیت بت این هستی موهوم تو پرده رخسار جانان پاره کن چون شود این پرده از تو ناپدید نیست جسم تو در میان تو و او پیش من بسته افست این لفظها لیک اورا مامدان ای بوالفصول تو نئے او بلکه اولست ای غلام یان مگوئے انا فہ عون وار آن انا در بحر مسحوشش فکند این انا را هیچ وانی از کجاست این انا نیست معنی غیر ہو این انا جسم ہو نباشد هیچ بهیز بلکہ ہو در انا مستور شد چون انا را سہ دم بلکہ</p>	<p>خلوت او نیست جسم دل ای حنین بنی ادب بر مسند شیخ پاست چون منافق بت منہ در آستین چون علی از طاق کعبہ بت فکن زانکہ هست این پرده رخسار او بعد ازین ای سر من نظارہ کن بعد ازین الیوم بصرہ ک کا لحد او و تو از تست ورنہ اوست او خواہ او گو خواہ تو گو خواہ ما بلکہ مارا و بدان اندر نہ دل خویش را او و ان تو اورا خود بدان گو انا حلاج سان بر نوک دار و این انا بر بود برا وج بلند این انا از شجرہ ایمن نہ شہت این انا من مدان ای نیک خو این انا را نیز ہو و ان الیوم بلکہ لہو انا حسو رشد بعد ازین جہز ہوند یدم بلکہ</p>
---	--

مقولہ

<p>سینہ حرف علا جو شتر از دلم نکدہ او دستمانے شد دراز</p>	<p>روستان غبط نفس تاکہ کنم نکدہ قہر مو و آن دانائے راز</p>
---	--

صفحه تنگی میکند زمین و آستان ساقی شیرین لب و شش کام با قطره اگشت و ریای محیط باغبان جنت بیت الا رم مسح شجره عظیم طیب این سار را پسندد از این سما آستان گیرست اینجا مگر	هم نمیداند نسیان و زبان ریخت از می قطره در جام ما لم احیط لمن احیط لا احیط وانه انگشت در صحن و لم ثابت اصلا و فرعه فی السما این سپید کنه چشیدن سما نمی هیولی با ستاره زانی سر
--	---

### واستان

آن شنبه سستی که در پیش رسول که کمبیزی را ز دم من بیگناه گفت باو سرور عالی تبار آن کینز صاحب تقوی و دین گفت عجب کیستی گفتا خدا گفت یار کیستی گفتا رسول	گفت از اصحاب مرو و القبول خواهم آذوش کنم ای شاه کان کینز خویش را اینجا یار چون بیامد پیش خیر الملیلین قال این اسد قاست فی السما گفت آذوش مکن ای خواجه
--	--

### مقوله

این سما باشد سما اولین کس نه پسندد و مگر این نه فلک این فلک گوئی چنان گوید خدا سکوار حرم بود عرش بر زمین نان سما نازل شود ما را اقرات زان سما نازل شود آب کزان	کوست جاے پاک رب العالمین برترست از عرش خوبی و شب لایسعی ارض و لا هم نه سما مستوی است بهت این عالمین تا بروی اید ازان حب و نوات کل شئی به باشد ای جوان
---	--

این سما برتست و آن درتست آه  
 آسمانے در زمین پنهان شده  
 این سخن بشنید عقل و زو صغیر  
 لایحاطه قط محیط بالحاظ  
 عقل نظر بر بین چه داند سحر جان  
 هر که پنهان شد ز چشم خویش تن  
 سر جان را در از چشم درون  
 چشم خواب و چشم بیداری یکیت  
 جسم جز جان نیست جان جز جسم  
 هر که در تن نباشد جان پاک  
 چون سخن از جان رسید ای جان جان  
 یادم آمد نکست جان جهان  
 اوست جان و حیث عالم جسم او  
 حیث آدم جمع اسم او دست  
 انت اسم اعظم من بینها  
 عند ظنک انت جسم من  
 انت قد انت نفسک فی الورا  
 یا انی بیها ت عماد ذلک  
 انت تر جسم اکم عظم دوم  
 انت فی بیت العالم کالاساس  
 چاک کن بر خود لباس خویش تن

چند پوشم چند گویم ای اله  
 عالم و جسم آن حیران شده  
 کیف یتع صغیر للکبیر  
 کیف یلج البکل فی سم الخیاط  
 سر جان بر هر کس نبود عیان  
 همچو پنهان گشتن جان در بدن  
 حیث چشم اندرون چشم بیرون  
 چشم و اکن گرترا در دل شکست  
 چشم و گوش و دست پای تو یکیت  
 حیث چشم و گوش و کشت خاک  
 جان من در سینه من شد طیان  
 آن عملا والدین شیرین استان  
 از سمی هست آدم اسم او  
 جمله ذرات جهان اسمی اوست  
 سائر الاسماء نیک الطوی  
 ای ولیکن نیک شیء اکبر  
 لوعده فت ذلک انت اعلا  
 آه یا اسف علی ما تفعل  
 انخف فی مزحات من زعم  
 انت فت او هنر نفسک فی اللبأ  
 بان منی زید ترا بر بنیر من

<p>دانه تا از پیرهن نماید بدر          اگر گنشته جاسه یوسف قبا          تا نگرود جامه گل چاک چاک          مان تو ماهی و لباس از کتان          نیست جز و همت بتن پیراهنه          چون تو خود را ماه ویدی چاک شد          لیک تو خود را کتان دانسته          خود ز چشم خویش تن در پرده</p>	<p>حے نگرود شاخ و برگ و فی ثمر          بسند و ماندے و گنشته بادشا          کے شو دزالود کے خاک پاک          می شاید این لباس بیگمان          می نشاید بهر چاکش ناخن          مستدل تو عالم افلاک شد          خویش را دروهم باطل بسته          خویش تن را زین گمان گم کرده</p>
--	--

### دستان

<p>از کتان یاد دارم این خبر          در دل اندیشید کاندل ملک غیر          ملک بیگانه است و ما آگه نیسم          یک نشان باید بخود بستن ضرور          بست پس بهر علامت یک سن          آن رسن بر بست و شد زانجا روان          رفته رفته چون بشهری در رسید          از تسخیر مردندے پُر فتن          گشت با شکله چو او باوی و وچار          گفت یارب اگر منم او پس کیم          اگر من است او پس ندانم کیست او</p>	<p>کاسه شد عازم سیر و سفر          بالضرورت کرده ام من عزم سیر          خویش را یارب مبادا گم کنم          تا بجای خود منم دیگر مرور          مرد نادان بر گلوے خویش تن          در تلاش بدعی خود و روان          ناگهان زین گونه یک رندش بدید          بست چون او بر گلوئی خود رسن          ابلش چون دید شد پس بمقرار          من چه باشم یا آئی گم ویم          ورنه منم پس یا آئی چیست او</p>
---	--

چون رسن دانست بود او خویش را  
 او ز خو و غیر از رسن ناوید بود  
 همچنین گم گشته تو در لباس  
 تو نه کج و نه شگم ای عزیز  
 تو ز خود آگه نه جسم عظم و لحم  
 مستقیم و منحنی شان تو نیست  
 خود تو در نقطه مد و مینو ده  
 مان مشو در خط خود گم ای فضول  
 خویش را بیرون ز قید تن به بین  
 خویش را اگر تو بیسی من عیان  
 این نفس بیرون جان و تن شدی  
 در حقیقت نیست فرست تو و من  
 تو چو آئی ز تکلم من شو  
 من اگر گروم مخاطب تو شوم  
 در جموعی هست هرگز تو و من  
 این سخن جسته ستیری از کمان  
 تا کجا باشد هدف ای آه آه  
 شد زبان گویا و لیکن گوشش کو  
 گر چه باشد گفتگو فیض نشان  
 لازم آمد بجهت فاعل قایم  
 از و انا بهر ماندن مرض

لا جرم شد مبتلای این بلا  
 در رسن آن مرد گم گردیده بود  
 حال خود بر حال ابله کن قیاس  
 من چه گویم خود که تو هستی چه چیز  
 بیگمان گم گشته در خون و جسم  
 طول و عرض و عمق از آن تو نیست  
 این زمان بشکل خطه میوه ده  
 تا مگر دے روزی خطه ملول  
 خویش را در میان من به بین  
 تو مانده و نه من اندر میان  
 بعد از این من تو شدم تو من شدی  
 تو و من برخیزد و ای جان سخن  
 بیگمان ای یار من از تو روے  
 مطلقا از گفتگوے من روم  
 این سخن را نیک فهمی بے سخن  
 من ندانم تا کرا اس از نشان  
 جان من شد بان آن آماج گاه  
 خامش بهست و وزیر گفتگو  
 چون نباشد گوش ساکت نه بان  
 خود چه می خیزد و ز تنها فاعل  
 کس نشد حاجت و ای بی غرض



بوسل بنم نشد مقونیا  
بهر او بایست مردی چون کیل  
آن کی قرآن شنید و شد زبون  
و ان کی بشنید و شد گریان زار  
این کلام آنگاه و توریست گفت  
او گم و دید و گم از چشم ریخت  
جوهری و اند گم را از خند

بوسل را نے علی حاجت روا  
تا گم در چشم او روزانه میل  
گفت این سحر نیست یا حرفت خون  
گفت بشناسم کلام کردگار  
از بشر کس این چنین گوهره سفت  
سوی حق از جانب باطل گریخت  
پیش نادان چه درست و چه صفت

حکایت

رویش از شادی چو روی لعل یافت  
گو نمیدانست او را غیبه سنگ  
معنی از چهره تو آنے کی کشود  
ماند پنهان معنی مکنون او  
معنیش مانده نمان اندر نمان  
ظاہرہ صورت و معنی مخفیست  
آنکہ معنی دیدار صورت پرست  
آنکہ معنی دیدار و مروست و س  
بر سر محفل خلوت آرید  
صدہ ہر پیش چشم مینا صدیکت  
نیست و انارادین ریمے تنکے  
حرف من مرشد از سوئی دیگر  
میرود از شر سوئی گوہرہ دشت

کو دو کے در خاک بیزی لعل یافت  
لیک این شادیش بود از حسن رنگ  
صورت زیبای و جلوہ نمود  
صورت او دید شد مفتون او  
صورتش آتش و عشق بگیان  
حسن صورت فرع حسن معنویست  
مرد ظاہر آمدہ صورت پرست  
مرد ظاہر بین کسے آمد و س  
ہر کہ عالم را نشان دوست بد  
نیست جز واحد اگر لک رکست  
صدہ بصورت آمد معنی یکے  
این قلم نیستہ کنون کوی دیگر  
سید ہم گر من عنان او درست

چون ندارد و انتهای این داستان باز گردانم سوا اول عنان

## رجوع بحکایت

قصه آن لعل بر خوانم تمام  
روستانی زاویه لعلش بدید  
لیکه او هم آله از کنش نبود  
مردم منی بین ز صد آید یک  
از عناصر بکه کم آمد جماد  
باز حیوان گستر از کم آمده  
و آنکه انسانست پس آمد قلیل  
و آنکه مقصود و بطون و ظاهرست  
لیک آخر باید از وے ناگزیر  
گفتم آخر لیک آواز اولست  
آخر آمد گرچه استنّ جاعل  
اول از آخر مدان افلاک  
ای زبان و ای قلم رفتی کجا  
نیست در دستم عنان چوبک

مید هم این توسن خود را لجام  
قیست سبله بد او از وی خرید  
سنگ خوش رنگی بد انست ربود  
قصه بسیار و خلاصه اندک  
کمتر از وی هم نیایه او قتاد  
بچو بر شاخ گلے نم آمده  
ز ننگے را اینچنین باید دلیل  
معنی انسان حقیقی نا درست  
آنکه هر اوست صوت و هم ز فیر  
هست فوق الفوق گو افتاده است  
لیک ز اول بود اسم فاعل  
گوش کن این نکست لولاک را  
مدعا بگذاشته تو باز آ  
هست در دست عنان بیشک

## رجوع بقصه

باز گردان یک عنان کن بیان  
پیش رستا زاده ویدش جوهر  
از بهای اولین دوشش مزید  
لیک چون این لعل را در خانه برد

قصه آن لعل را بر گو بخوان  
لعل دانت و نگینش مشری  
او که ان بفرخت این از زبان  
ماید دولت سو کاشانه برد

از قضا ترقید لعل و یار و شد  
 جوهری غم کرد و دور ماتم نشست  
 اگر یہ کرد و نفع باز دور و ناک  
 بر طریق نوحه کرد و او را خطاب  
 خود ز نفع پیشش امر او ملوک  
 من بدح تو نفس بنوا ختم  
 بی سبب از من تو رو بر تافتی  
 لعل در نطق آمد و او را جواب  
 آنکه مار سنگ دانست و خرید  
 سنگ بود و چون پیشش شتری  
 تو که لعل نه بهار شنانختی  
 چون تو ای نادان بکروی حرمتم  
 لعل پیش جوهری شق شد از آن  
 ناز معشوقان بعاشق خوشنماست  
 ناز را باید نیازی هوشمند  
 زین سبب شد حسن باطل سوخت  
 حسن را هم عشق اندر موطنست  
 عشق صوی حسن بسند ظاهر  
 حسن هم از عشق دارد دل کباب  
 نوکر حسن و عشق آمد و در میان  
 این حدیث از من نیگردد و تمام

کاست قدر و قیمتش ناکار و شد  
 گوهری مفت آمد و بیجا شکست  
 حبیب و دامان نور غم او کرد چاک  
 بهیوفا گفتش بالزام و عتاب  
 با من بغلس نکردی یک سلوک  
 از تمن یک شب نه با تو ختم  
 قیمتش شکستی و بشکافتی  
 این چنین باطل گویا ناصواب  
 سنگ بود و پیش چشمش بے مزید  
 او نکرد و در بهائے من کس  
 خود چرا بر آبر ویم با نختی  
 چشم من شکست آخر غیبت  
 کش بکند این تاسف جادوان  
 پیش غیری گر کند بس ناست  
 بی نیاز از ناز نبود و پسند  
 ز و قدم تا چار اندر کوی عشق  
 حسن را بر عشق میل باطنست  
 حسن هم دارد و نگاہ بر قفا  
 عشق دل آبا و نظار شد خراب  
 خار شکسته و ساکت شد زبان  
 یک نفس خاموش صفائی و السلام

بختبر بودم که آمد یک ندا  
 و دچہ شور انگیز بودست این نوا  
 این ندا یارب چه بود و از کہ بود  
 آن مگر طور تجھے قلب ماست  
 از زبان او گفتہ حق انا  
 مؤسیا برخیز و لوح دل بگیر  
 در رہافتہ زند اسیر ایل را  
 یعنی این فرعون مارا غرق کن  
 بعد ازین بر مصر تن تو شاد باش  
 بعد ازین این شهر را آبا و کن  
 چون شود این ملک آبا و تو  
 تا کند خورشید از مغرب طلوع  
 آفتاب روگردان خورشید آسمان  
 تا درین ارض اوقت زلزله اها  
 صلح گیرند آب و آتش و راش  
 پس بیایم بس انور بر علم  
 این معما پرست ای ہوشمند  
 مانند فصل نیندہ اندر میان  
 عقل معذورست زمین سربطون  
 ای جنون و صاحب مولای من  
 ویرشد با ما بخت یک سخن

این ندانم از علایا از خدا  
 کاہنچین آورد بر جانم بلا  
 ای کہ ہستے مراد و دم ریود  
 شجرہ ایمین در وقت علامت  
 کوہ شق گردید موئے شد فنا  
 ثم آخری بی با فیہ اسطیر  
 پر کن از فرعون و قطی نیل را  
 در میان حق و باطل فرق کن  
 و در کن از قبطیان ضیق المعاش  
 شاد باش و عالمی را شاد کن  
 بادشاہے کن چو مہدی اندرو  
 تا کہ گرد و محشر نفی شروع  
 بے زمین ماند بحال فی زمان  
 تا ہرون آرو زمین اٹقالا  
 در خورتا بان رو و نور القمر  
 این چراغ باو تو گرد و عدم  
 او نہ زیر آمد نہ من شتم بلند  
 این چہ سان این چہ سان شدیچہ سان  
 الجنون ای راز جو یان الجنون  
 وی جنون شاہ بی پروای من  
 لب چہ ابستے ز اسرار لدن

رو چہ ابر تانے یار حبیب  
 ای طیب رنج عقل و ہوش  
 ای طیب ہر عشق افزای من  
 ای کہ جسے مرده را جان میدہی  
 من چو غنچہ تنگدل تو چون نصبا  
 یاد انصاعت کہ بودی بمنشین  
 زندگی شدہ بی تو ہر کارم من  
 بر امید می زندہ ییبا شدم کہ تو  
 سہم زبان و یار و ہم را بزم شوی  
 ای خوشایلیا کہ مان چو نوا یافت  
 ام فوتہ اندر سے کہ سائیش تویی  
 ای جسے اطلس بقیم ہزاران  
 تی ہر سہرہ ہم کو می یار کرد  
 جہہ شہر عقیقہ پر عمار و وہ  
 راہ دنیا کیستہ چون بار دین  
 ہر دنیا را بہت و بہت و بہت  
 تیرہ دریا بہر و خند و ہم  
 مرند و نیاوار با نعمت و عجب  
 رائدہ چون زہرہ یک پر صوب  
 اہل دنیا ساز کار اہل دین

دست چون از من کشیدی ای طیب  
 آہ سید ارے در مرغ از مادہ و  
 وی فلاطون من و عیسیٰ من  
 تو مرا شہر من تر استم رہی  
 مر سب گویہ ترا اسے سب  
 وی خوشا احمدی کہ بودی ہمعون  
 می از غم خون بہشت اندر جام من  
 از کرم گاہی بر آری آرزو  
 صر روز و ماہ شبہا ہم شوی  
 وی خوشا وزی کہ ہری چو نوا یافت  
 مر سب گویہ ترا اسے سب  
 ہر روز بہت ہم چہ خدای سالکان  
 خوشی را از نمانہ خوار و زار کرد  
 ہر سب گویہ ترا اسے سب  
 تیرہ بہتہ اندر طرب ہم نگین  
 را و دین را ازین چون بہر و  
 در مذاق و ضمیم چون قد و ہم اند  
 اہل دین باید کرد و باشد ہر وہ  
 بیکندہ و نواقی سر و ہم خدای  
 حیرت اندر حیرت آمد با یقین

حکایت

مقتدای عارفان یعنی حسن

از کمالیہ بر سببہ اندر تیج نہ من

<p>آفتاب بصرہ و سپر طریق تو کہ دیدے زمرہ اصحاب را خود چہ شان یو و ند آن پیشینان این سخن بشنید چون آن مقتدا گر ترا دیدند باین مکر و ریا از تو بس بگنجتندی بیت را و تو میگردی سوشان نظر محو شد عقل تو در مال و متاع حیلما سازے کہ مال آری بدست جمع اسباب است جمعیت تمام وان عزیزان را شعور دیگرست وان نوا آوازہ دار و در پیش چشم شان کہ دروی مردست خانہ را خائے کنند از موزیت خانہ این خشت و گل ویران کنند تو کہ مغروری بدین بیت خراب خویش را دانی غنی و شان فقیر ناگمان این خسارہ چون و ریا</p>	<p>معبد اسلام چون بیت الحقیق مقتدایان اولی الا لباب را با من از احوال اینان کن بیان گفت من با تو چگویم ای فتا بیکمان پسنداشتند جن و دیو میکر ریزے چونکہ تو از شیر و مار اہلہ و دیوانہ گفتے نے خطر دل پر از اندیشہاے انتفاع صدقہ و انفاق پیش تو بدست رب زدنیہا میگوئے مدام شعراشان را ز بحر دیگرست از عساق و کوچکیت باشد بد این زرو سیم تو مار و کژدمست زان کہ دل دارد از ان بیم مات تا کہ بیت القلب آبا و ان کنند کش و مے باشد قراری چون جاب این عزیزانند پیش تو حقیر بر کشتے نہر یاد دوا و ریتا</p>
--	--

## حکایت

<p>یادم آمد این حکایت این بہان دوبرادر بودہ اند از یک پدر</p>	<p>داستان آن دو مرد و نوجوان یک مسلمان گشت و شد کافر دگر</p>
---	--

بال و اسباب و تناع و سیم و زمر  
بعد از ان بفروخت دست آن در  
گوی دولت را ازین میدان برود  
نفس جمعیت طلب را شاد ساخت  
حکمت آورد و بجای معنوی  
من بگشتم خود تو بگشتم معنوی

یافتند آن هر دو میراث پدر  
ساخت مومن آن دو بلخ پیر مژ  
نمن آن را صرف راه حق نمود  
وان دگر آن هر دو را آباد ساخت  
من نبودم قابل این ثنوی  
چون تو هستی مولوی معنوی

پیش تو آورده ام چندین حرف  
گر قبول افتد زهی عز و شرف

## ترجیع بند از شایخ افکار مولوی علی صاحب قدس سره

بر داشت نصاب را از رخسار  
سے پرده در آید به بازار  
کرده به تعینات اظهار  
و شمع شود گشت بسیار  
شد خط محیط و دور پر کار  
شد نخل بشاخ و برگ و شمار  
آخه گردید بحر زخار  
هم دشمن خویش و هم مددگار  
میدان هباشت گلزار  
آل یار شده برنگ غبار

ای دید به بین که حضرت با  
آن پرده نشین چمد غیب  
وان محراب پر لایقین  
وان یک سوار کشور غیب  
یک نقطه نور منبسط شد  
یک دانه بخویشتن بیابید  
یک قطره بذات خود بچو شید  
بحر قدم از تلاطم موج  
از کسوت پرنگار آن ماه  
از جوشش نقشهای گلگون

پیدا و نهان همان نگار است

در جمله بهر لباس یار است

<p>بیرنگ رنگ عیان شد  ور آینه وید روی خود را  خود را و او گشت بتیاب  در چشم کشید سر نه ناز  از خویش نهفت روی خود را  لیلی شد و در ثقاب نشست  خود بر سر خود کشید شمشیر  از قطف که اندک سر بر و ناز  شماره و انظار بهیچک بر خط  همچو چرخ زنگنه کرد بد</p>	<p>یار ب چه متد ربلا ی با آتش  در گریه و شیون و فغان شد  دل بر روز خویش و دستان شد  و از خواب بناز سر گران شد  و چپتن خوشنقش و ان شد  شد قیس بدشت و بر و او میشد  مصلح خود و گشت در میان شد  بارت و شوکت و جوان شد  شد شمشیر و از بختی خوان شد  همچو ناز و ناز و ناز شد</p>
---	---

در بندوبست لباس ایزت  
پوشید از ناز و ناز و ناز

<p>در سبزه و ناز و ناز  جای ناز و ناز و ناز  که نام شد از ناز و ناز  شد بوی ناز و ناز و ناز  ز ناز و ناز و ناز و ناز  جای ناز و ناز و ناز  ز ناز و ناز و ناز و ناز  جای ناز و ناز و ناز</p>	<p>در سبزه و ناز و ناز  جای ناز و ناز و ناز  که نام شد از ناز و ناز  شد بوی ناز و ناز و ناز  ز ناز و ناز و ناز و ناز  جای ناز و ناز و ناز  ز ناز و ناز و ناز و ناز  جای ناز و ناز و ناز</p>
---	---

در بندوبست لباس ایزت



	پیدا و نہان ہسان نگار بہت	
<p>از دیدہ بین نہان چرائے          آخر پیچہ راہ اور وجدائے          با آنکہ قسرتین ز مابسائے          نزدیک ترے و اہم جدائے          سلطان و ہزار بیخوائے          شہ کو بکوئے گدا سائے          بقدر طاعت بخواندن شغلے          باطن و رنار ز ولربائے          گریہ بند گیت و رخدائے          گرتیہ گیت و رصفائے</p>		<p>اچی جان جہان من گجائے          با آنکہ بہار سے قسرتیہ          دور سے جانان ہنوز دوری          در عین وصال این چہ ہجرت          این طرفہ خیال و کار نادور          جان چون کشت عین جانان          علامہ عصہ ابجد آموز          ظاہر بہ نیاز بیدلانہ          آئینہ روئے اوست ہر تہی          حقاہت رنگ کسوت اوست</p>

	در جلوہ بہر لباس پدید است پیدا و نہان ہسان نگار بہت	
<p>بیرنگ بر نگہا ہوید است          بالعد کہ این ہزار گیت است          قطرات بجمع خویش دریاست          این قفسہ قد باز کوریاست          آن دلبر نازنین زیریاست          نگریت کہ طرفہ این تماشا است          ہر قطرہ بذات خویش دریاست          اسمت ہزار یک ستا است</p>		<p>آن ماہ بصد لباس پدید است          یارست کہ شمعہ است غبار          دریا بتفرق است قطرات          فی منہرق شد و نہ جمع گردید          از جہل شدیم ما و گرنہ          آن کس کہ ز بند نیک بد جہت          ہرزشت باصل خویش نیکو است          ذرہ ہر آفتاب تابان</p>

نئے صفر تعین اے خدا جو	ہیں گے کہ صد و ہزار یکتا ست
------------------------	-----------------------------

در جلوہ ہر لباس یارست	پیدا و نہان ہمان نگارست
-----------------------	-------------------------

گویم بتو ای حسرتیں دلخواہ جز حق نے پسند نہ داند ہر دیدہ کہ شد بروی او باز تو بندہ لباس شاہ گشتے تا چند بروم و شام جوئے در چاہ خودش بچو و درباب این نکستہ بصد ترانہ گفتم الغافل یکتھے بر مرے از گوش دل این سخن چہ شنوے	اے عاشق ما را می سوا سہ دانا و اندکجاست آن ماہ واسع فلایرے سوا سہ بگداز ز لباس و بین رخ شاہ یوسف افتادہ است در چاہ گفتم بتو حسرت نغزو دلخواہ تو فہم نکردے آہ صد آہ زمین پیش پس از من این راہ بہیسی ز بصیرت دل انگاہ
---	---

در جلوہ ہر لباس یارست	پیدا و نہان ہمان نگارست
-----------------------	-------------------------

ای جہلہ جان در آرزویت درفک تو خستہ جان مروم بر محاسن و خانقاہ و مسجد ارواح چہ علوے و چہ سفلی کس کعب پرستد و کسی میر ای تو بتلاش خوشن مست کس جہنہ تو تراندیدہ گز	عالم بتلاش و جستجویت بستہ دو جہان بتار مویت پر گشتہ ز شور گفتگویت حیران ہمہ در سر غکویت ہر جا ہر کس کہ یافت بویت خود عاشق چہرہ نکویت چشت بیمنہ بہار رویت
---	--

<p>ہر دم دل نو کشتہ بسویت عارف پنداشت راہ و رست وین گفت نگہ جو کرد سویت</p>	<p>ہر لحظہ برخ و گرفتارے غافل رخ تو بدید و شناخت آو گفت کہ این من طلبناہ</p>
	<p>در جلوہ بہر لباس یارست پیدا و نہان ہمان نگارست</p>
<p>عالم پر شد ز شور و غوغا در یاد ریاحیاب پیدا شد روز ز عکس او ہویدا ای شبسم زار دیدہ بکشا ای عاشق خستہ کن تماشا این ست وصال یار زیبا تو دیدہ بروی خود کنے وا یہ بگرہ جمال اورا این پرودہ دریدہ کن تماشا کس نیست سوامی دوست پیدا</p>	<p>آن شاہ چو خیمہ زد و بھرا زد بحر وجود موج گر دید آن ماہ شبی بجلوہ برخاست خورشید رخس برآمد از ابر بہر گریخ منور و دوست از خویش پر دبہ ہستے او حیف ست کہ او بجلوہ باشد بگذر بگذر ز خویش بگذر کس جز تو حجاب وی اویست تو حائل خود شدی و گر نہ</p>
	<p>در جلوہ بہر لباس یارست پیدا و نہان ہمان نگارست</p>
<p>از بھر تو خانان خسرا ہم گیسوے تو داد و بچ و تا ہم سہر گشتہ نمود خطہ ہم اے و اے اگر ترانیام ہم</p>	<p>ای عشق تو بردہ آب و تابم روی تو تبار بردہ از دل آرام تن و شکیب دل کو عیشم بغم تو شد بدل</p>

<p>رجمی بدل خراب بن رحم خو و دشمن خود مشدم و گرنہ چون ابرسیا گشتہ ام من و تھے کہ غبار خو و فشانم خود یارم گشتہ ام ز غبار من میستم اوست در لباسم</p>	<p>بر دواز رخ اگر نشتا بم کس نیست درین میان حجابم بر چہرہ پاک آفتا بم آید بظہر خورش شتا بم خود آیم و منے کنون سرام نمے ست سراب ورنہ آیم</p>
---	---

در جلوه بہر لباس یارست  
پیدا و نہان ہمان نگارست

<p>انہی جملہ بیان آفریدہ روئے تو بصرہ ندید ہر گز گنہ تو کسے نیافت اصل سر گشتہ بسے بہ جستجویت ای چشم تو ریخت باوہ عشق اند رطلب سہراغ کویت کس نیست کہ نیست طالب تو خو رشید رخت رشرق غیب سہر پرورہ بجلوہ آمدی لیک صافی بنظارہ باش سرگرم</p>	<p>رخسار تو دیدہ و ندیدہ حیران ز تو صد ہزار دیدہ ہر کس ز تو قصہ شنیدہ کمتر بحسرم تو رسیدہ ہر کس کہ از ان قطرہ چشیدہ ستانہ و جیب رویدہ ای جس نہ تو ندید و فی شہیدہ در غم شب شو و آرمیدہ بر چہرہ نقاب من کشیدہ این پرورہ خویش تن دریدہ</p>
--	--

در جلوه بہر لباس یارست  
پیدا و نہان ہمان نگارست

# مناظره گل خورشید با شبنم تصنیف مولوی مظفر علی العلامی

<p>گل خورشید با شبنم همی گفت          هواخواه جناب شاه مهرم          بلال آستانم کاهیده اوست          بر و بر او بود حیدرانی من          کجا و عشق گنج داین همه کام          چه شام آید دهم جان ابحانان          که باشد دور دلش از عاشقی و رخ          سرم همواره میگردد و بسویش          گلی زین سنگدل کس کی چسبند          بود معلوم حال دیگری زار          ترا بار بار بگو با او چه نسبت          ز عشق اسی جان مزین لاف غم او          سخنها می عجیب و پر شکر است          و گراز وصل او واری چه میسر          چه مهر آید ترا نام و نشان نیست          تو آئی باز خندان و شتابان          کنی در دوستی کار عداوت          که هیما ت این نهانی عاشقی چیست          بوصلش نیست گردم می پراز رشک</p>	<p>سحر زین گفتگویم دل بر آشت          که از عسکیر اسیر دام مهرم          و لم چون غنچه خون گردیده اوست          بعشق اوست سرگردانی من          نه ما را صبر فی طاقت نه آرام          حیات من بود تا برون این          کسی ناویده چون بن سبزه و بلغ          نگاهم و انما باشد بر ویش          باین سوز و گداز من نه بینند          چو با این عشق هستم این چنین خوار          تو هم ای بوالهوس واری محبت          چو با شتم من خراب بی سر و کمر          کجا مهر و کجا تو این چه حرف است          ترا آنست ز گل باشد نه خورشید          بغیر از شب ترا آید خجاستان نیست          چو شد زیر زمین خورشید تابان          چه عشقت اینچو شوق اینچه حالت          چو شبنم این سخن بشنید و بگریست          بهجر آن پری خود میشودم اشک</p>
--	---

ترا مقصود و مل یار باشد	مرا هستی خود و دشوار باشد
ز صافی بشنوائی آئین پاکان	نمائی خود و دانست جانان

از شاه نظر علی العلاء و قصید بحضرت طالب امیر المومنین ابوالفتح  
علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

ای عشق تو پیس اولیا را	وی مرشد پاک اصفیا را
خار مگر نماند عارضی	مشاطه عروس کبریا را
در صحن سجده ای این بظا هر	از پرده هو کشته خدا را
اگر ساز کنی تو ناله چیت	آشفته کنی دماغ مارا
با سخن چو یزد بشمار افت	در رقص در آوری همارا
آه بعد کفی صدای تو می	گوش کفی پری همارا
از تو چویم سر نماند	سودای تو شاه هر گدارا
از نیت تو شمار در	شمار با و قیس هر بلارا
از هیچ کس نماند رسیدن	از حکم تو منرض شد صبارا
تا به روز و شب کشاید	بلبل به فلک کشد نوآرا
بست تو من عالم	غوغات به بلخ و هم بخارا
از این صفت فر عارفانست	نور تو بچشم انبیا را
کلیه	بر عرش رب بود مصطفی را
تا به روز و شب	از شجره بر آوری صدرا
تا به روز و شب	بان حجه که کنند جمله مارا
تا به روز و شب	این کفر بخو کنم گوارا

و انجمن جہان ایزد پاک  
 لیکن ہرچہ بے عالمست موجود  
 اسی رہ نہ تو جملہ ہمنما را  
 از خویش نشان خود نیابم  
 شاہی کہ بر اوج عرش بالا  
 آن شاہ سریر استقامت  
 آن نیر روشن امانست  
 آن نور چہ راغ آفرینش  
 یعنی عسلے ولی عالی  
 اسی مصدر روحی لافقی را  
 خواندہ است کہ لا و الا  
 دائم کہ عبادت تو فرضست  
 آن خاتم مایہ سلیمان  
 رفت آن شہ و وہان بعرج  
 مصباح انے تو کردہ روشن  
 انی ظہر خاص حضرت حق  
 چون دید نصیر و رتوروزے  
 گرفت خداتر اعجب نیست  
 از شجرہ روان بود انالہ  
 خواندیم ہوا علی بقرآن  
 چون اول و آخر آمدے تو

گوئے بہ تطف و مدارا  
 آیینہ بود جملہ مارا  
 ہمنماے بہ من رہ فنا را  
 بسینم رخ شاہ اقیار  
 بنواخت کہ کوس اعتلا را  
 وان مہر سپہر استدارا  
 آن فخر بنای کبریا را  
 سہ جہت تمام اولیا را  
 والے مقام مجتبی را  
 وی شان نزول ہل قی را  
 در کلمہ شناخت انسا را  
 مانند نماز بندہ پا را  
 بخشے تو گداے بیوارا  
 بردوش بنے نسا و پا را  
 مشکوۃ و توب اصفیا را  
 مولے بعبادت آشکارا  
 خورشید جمال کبریا را  
 این کفر چہان بود خدا را  
 گویم نہ چگونہ مرتضی را  
 بگذاشتہ و او ہم علی را  
 چون منہرق کفر من و الی را

پرواخت نخت علم ظاہر این رمز مگر نہ داستانت جاری شدہ از تو رسم اسلام ای آنکہ در پردے اثر دہارا	نور محسرت بطون مارا سر یست کہ نیست آشکارا نصرت ز تو وین مصطفیٰ را بارے بکشر از دیوے مارا
--	---

این نفس گم شدہ بر ز میمنہ بر وار ز خاک خاک مارا
--

عرضی مولوی شاہ مظہر علی صاحب کتب جناب پیر مرشد خود حضرت  
سیدی شاہ علاؤ الدین سندیلوی رحمۃ اللہ علیہ نوشتہ ہوئے

عشق تو رسمین راز من باد از سہرہ عشق دہ مرا نور	ز رسم تو جگر گداز من باد وین سہرہ مگر چشم من نور
---	---

قدوہ عرفاء الکرام عمدہ اولیاء العظام غواص شریعت نمک طریقت  
بحر معرفت و تحقیق آسمان ناسوت برج ملکوت ماہ جبروت مہر لاہوت  
زمین عجزہ اکسار سپہر حشمت و اجلال راز دان ازل علی لم یزل کان فی عمار  
لا تحتہ ہوا ولا قبلہ لیس کتلہ شئی فی الارض ولا فی السماوات قطب الاکبر سید البعایز  
محبوب قدسی حضرت شاہ علاؤ الدین سندیلوی الکبریٰ اجل اللہ شانہ جلوسختہ  
فرقت و سوختہ آتش ہجرت مظہر علی العلماوی بعد اوی سجدات بندگی معبوات  
پرستندگی بوقت عرض حاشیہ بوسان انجمن فیض موطن میرسانہ اختر مطالعہ براول  
علی سید یعنی بشرت ملازمت مشرف شدہ باز بر حقیض افگند و چشم نجم سیدار  
شدہ بعض حواس رہو و مرشدی چنان محرمی چندین اہمیری چون تو گم گشتہ چون گز  
الحق شہر ز بحر فیض نیا بد خمیر کج طبعان بہ کجا مارکت سبز شاخ آہو را بہ



نیانی غلط اگر شمه از توجہات آن جناب بر من اراقت برادر گل مقصود و بشکفت شعیر  
 انجمن کیمیا است گر فکرے | درم قلب ما چو زر گر دود  
 حضرت سلطان الاذکار و ذکر محو الجہات و در دل و تاسف و در دست و  
 و صفوۃ العشق در جان شعیر | با چہ کہ دشمن بدل در دل خویش بچہ ام  
 گفتہ گشت پیش او وقت وفات از جہان | ہر چہ کہ تیر انگ لاہندی ز رخ  
 بر سینه ریشم زدہ اما نوای لا تقظوا امر ہم نہاد | شعرائی آنکہ بسی کبیر  
 مسلمان کردی ہدیہ یک گبر و گر کنی مسلمان | چہ شو و چہ آہن سوز و گداز و  
 پایان ندارد و لا جرم بد عاصی ظاہری می پر داز و فدوی از حضور عاقلے  
 مرخص گشتہ مسوم شعبان بغریب خانہ رسیدہ | روزی چند ماندہ عازم  
 زیارت شد اما سبب شدت گریار رسیدن | نتوانست چون برشکال آمد و شوار  
 افتاد از غم و در دوتیرہ باران | کردند آخر مردمان مقدّمہ نسبت و پیش  
 گرفتند و عہدہ شادی تا سال آیندہ انداختند فدوی از راہ حاکمیت ناوان  
 کہ و نصیب فرعون شدن بود و اختصار کرد و از خدمت عالی مقصود از شعر  
 ششغالی ترک پای تو در گور برم | خاک پای تو گر باشم دن گرم

### غزلیات منیر الدین احمد فی سنہ یوگی متخلص منیر

ز جہرت بیقرارم با کہ گویم	سہر شوریدہ دارم با کہ گویم
شدم در عشق تو رسوا بہر سو	بغایت مشہر سارم با کہ گویم
نی پر سی چہ حال دل ما	غم جانکاہ دارم با کہ گویم
نسیدارم محال ہکلامے	غلام خاکسارم با کہ گویم
آقا دہ برسد کویت منیرام	غریبم بی دیارم با کہ گویم

ای جسمالت آشکارا کرده قتل چون کردی دلم از تیغ ناز از عنایت یک نظر باری فلک	عالی در است و سحر کرد خوش شدم کاری که با کارش بر جسد احمها که پیدا کرده
ای بگوی خود منیر خسته را گو چهره آشفته رسوا کرده	
ای که در عشق بستان دیوانه ام ساقیا خمور کن از جام شوق	واند دران دیوانگی مستانه ام بسته خاص در مخانه ام
دین و دنیا را نمی خواهم منیر از شراب بخودی مستانه ام	

## خازن الط

پس احمد و نعت برضائش و خورشید نظر عارفان خدا شناس که از خود رسته محو مخلوق با خلاق اسیر گردیدند  
و سالکان حقیقت کوش که بتائیدات سرمدی از ممکن بواجب گراییده اند روشن و بتجلی باو که اشرف شین  
علوم عالم تصوف است که انسان با وسیله تحصیلش معرفت حق جل و علما حاصل میشود و حجت کونیت  
مرتفع گردیده در دل نورایمان و عرفان تجلی پذیرفته بطبی مراحل عوالم ناسوت و جبروت و ملکوت و  
لاهورت فائز میگردد پس وقتست که بشنیدن اهل معرفت و تصوف مژده داده شود که در نیل  
مجموعه نادر و لاتانی در بیان نکات و رموز تصوف از فیضان طبع گهر با حقیقت شناس عارفان  
خواص محیط وحدت و یکنگونی مولوی سید شاه مظفر علی العلامی مرید خاص حضرت سید شاه  
علاؤالدین سندیلوی یعنی ۱- مثنوی مثل بزرگات در لیشی ۲- ترجیع بن پیمان مذاق فقر  
۳- مناظره خورشید و بنیم هم قصیده و منقبت علی رضی شیر خدا صلوات الله علیه و اشنا  
مع دیگر کلام در طبع نامی منشئی فول کشور بتمام لکن و راه است ۴- عیسوی طبع گردید

